

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

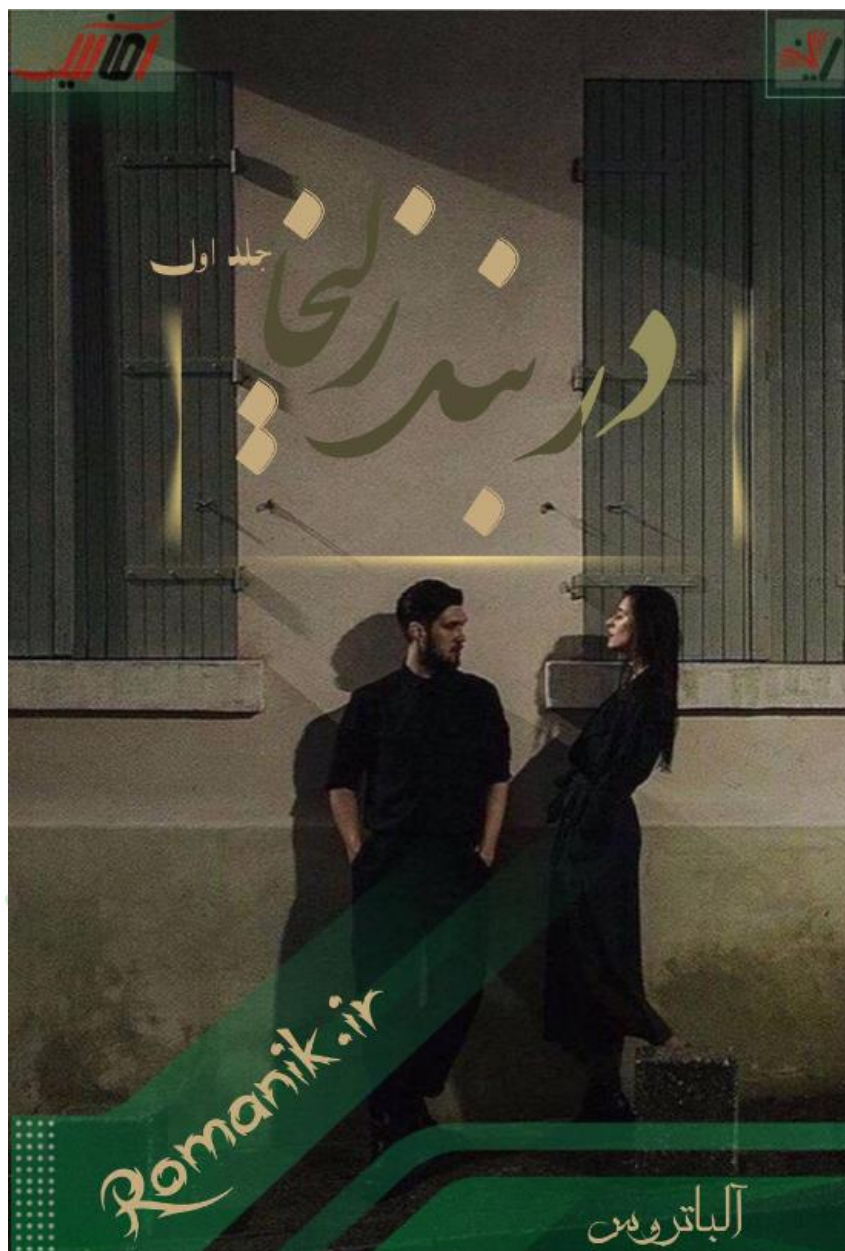
اطلاعات اثر:

نام اثر: (دربند زلیخا)	نویسنده: (آلباتروس)
سطح اثر: (الماسی)	نوع اثر: (رمان)
تعداد صفحات: (صد و هفتاد و پنج)	ژانر اثر: (عاشقانه، جنایی)
حقوق اثر: (تمامی حقوق این اثر نزد رمانیک محفوظ است.)	اختصاصی بودن اثر: (خیر)

لینک های اثر:

لینک نمایه نویسنده: (کلیک کنید)	لینک تایپیک اثر در انجمن: (کلیک کنید)
لینک سایت اصلی رمانیک: (کلیک کنید)	لینک انجمن رمانیک: (کلیک کنید)

تایپ آثار



تیم اجرایی اثر:

کیپست:
(N.G)

طراح جلد:
(ترمه)

منتقد:
(Nil@85)

ویراستار:
(Paradox)

خلاصه:

مرگ جان یکی را نمی گیرد؛ بلکه نفس کسی را سرد و نفس بازمانده‌ها را سردتر می کند. انفجاری که جان گرفت! دختری را یتیم کرد و مادری را... . شلیک گلوله‌هایی که دختری را تنهاتر کرد و پدری را... . حال هفده سال از آن واقعه‌های تلخ می گذرد. با ورود شخصی مرموز، خاک دیروزها کنار رفته و دلیل مرگ پدر و مادری که به ظاهر حق بود، روشن می شود و خیلی از ناحق‌ها آشکار می شوند!

مقدمه:

نفرت نگاهت را از من بگیر.
 من با همین نگاه‌ها که چون قطره قطره‌ای سیاه روی دیدگانم چکید، رشد کرده‌ام.
 من همینم. من زجر کننده و غیر قابل پیش بینی.
 من را از خود بران؛ چون اگر بشکنم، این تویی که زخم می خوری.
 من را از خود بران که اگر طلوع کنم، نوبت غروب توست.
 این جا جایی برای تو نیست.
 من را بران!

قطرات عرق صورتش را خیس کرده بود، نمی توانست پایش را تکان دهد. یاسین با احتیاط داشت تکه پارچه را که قطعه‌ای از لباسش بود، به دور ساق پایش می بست تا خونریزی را بند بیاورد.

به خاطر گرگ و میش بودن هوا، گاراژ، نیمه تاریک و سرد بود.

دمای بدن او هم داشت رفته رفته افت می کرد.

صدای یاسین باعث شد فشار پلک‌هایش را کم کند.

- با سهراب می فرستمت. ما کار رو تموم می کنیم.

چندان به مذاقش خوش نیامد.

او که تا این جا هلک هلک آمده بود، حال به خاطر یک گلوله عقب کشد؟

با اخم چشمانش را باز کرد.

نگرانی را در نگاهش می خواند، یک احساس مزخرف.

- باید بریم.

منتظر نماند و با یک دست به زمین و با دست دیگر به کیسه‌های سیمان فشار آورد تا بلند شود.

اعتراض یاسین با فرو ریختن کیسه‌ها خاموش شد.

زیر لب لعنتی گفت و رو به یاسین لب‌بزد.

- کمکم کن.

اما یاسین آرام غرید.

- احمق شدی؟ کجا می خوای بری با این پات؟

خشن نگاهش کرد؛ ولی یاسین کوتاه بیا نبود.

- نمی‌ذارم بری. تعدادشون زیاد نیست، ما از پششون برمیایم.
 باز هم اهمیتی نداد.
 این دفعه با تکیه به دیوار سیمانی سعی کرد بلند شود.
 یاسین او را گرفت.
 عصبی دستانش را آزاد کرد.
 یاسین اعتنایی نکرد و مصر گفت:

- رنگ به روت نمونده دختره‌ی نادون. تا به الآن هم خون زیادی از دست دادی. باید برگردی.

با وجود خشم لبریز شده‌اش سعی کرد تن صدایش را کنترل کند.

- یک زخمه، شلوغش نکن.
 بایستی بلند میشد.
 مگر یک گلوله چه بود؟
 او با داشتن دویست و شش استخوان به خاطر ترک یک استخوان جا میزد؟
 عقب می‌کشید؟
 احمقانه بود.

توقع بی‌جایی بود، آن هم از او!
 این دفعه با خشم مشتش را به دیوار کوبید و به سختی ایستاد.
 یاسین نیز بلافاصله بلند شد.
 نمی‌دانست چه گونه این دختر سرتق را تسلیم کند.
 از او شنیده بود، آن هم بارها؛ اما هرگز خیال نمی‌کرد این گونه باشد.
 این قدر سر سخت و سگ جان، سگ جان بود دیگر؟

عصبی به موهای آشفته‌اش چنگی زد و با خشم به همتا نگریست.

دختره‌ی ابله، ابله بود دیگر؟

شاید هم احمق.

هر چه که بود عاقل نبود.

همتا خواست به قصد خروج طول گاراژ را طی کند که با اولین حرکت پایش، دردش،

استخوانش را پودر کرد.

چشمانش را محکم بست و ناله‌ای که پره بینی‌اش را گرد و نفسش را حبس کرد، در پشت

دندان‌های قفل شده‌اش آزاد کرد.

یاسین عصبی غرشی کرد و دیگر معطل نشد.

می‌ایستاد که چه؟

با آن پای داغانش به دنبالش برود؟ هرگز!

یاسین او را با خود برد که شوک همتا را به خود آورد.

با وجود درد طاقت‌فرسایش گفت:

- داری چی کار می‌کنی؟

یاسین با اخم‌هایی گره خورده جوابش را نداد و به طرف خروجی رفت.

زمین خاکی و سنگ ریزه‌ها زیر گام‌هایش صدا می‌دادند.

همتا دوباره ممانعت کرد. حتی مشت کم جانی را هم که به او زد، باعث نشد نگاهش کند.

دریچه‌های حفاظدار نزدیک سقف و چهارچوب بی در گاراژ، سرما را به داخل تاریکی

بیشتر پخش می‌کردند؛ اما هیچ یک از آن‌ها اهمیتی نداشت.

چه گونه مهم می‌دانستشان وقتی که رقیه در چند قدمی‌اش بود؟

- یاسین من... .

نفس نفس داشت، خوابش می آمد و پلک هایش سنگین شده بود.

- رقیه... .

زمزمه ای از میان لب های خشکش بیرون دوید و با از دست دادن تعادلش سرش از دست یاسین آویزان و چشمانش خمارتر شد.

در میان امواج تاریکی، صدای شلیک های گاه و بی گاه و نعره این و آن شنیده میشد.

به مرور سر و صداها کم رنگ شد. کم رنگ تر و در آخر خاموشی مطلق قصد کرد هشیاری اش را ببلعد.

با بیرون رفتنشان سرما وحشیانه تر بدن بی دفاعش را زیر سلطه گرفت؛ ولی همچنان سعی داشت خودش را هشیار نگه دارد.

در پشت تاری چشمش با دیدن بچه ها که هنوز در گیر بودند، اخم کرد. از این که کسی متوجه غیبتشان نشده بود، در عجب نبود.

می دانست غافلگیرشان کرده.

اگر آن درشت هیکل بی مصرف به او شلیک نمی کرد، قطعاً بازی را زودتر به پایان می رساند.

با این که تعدادشان کمتر از ده نفر بود؛ اما همین که سلاح اصلی شان یک غافلگیری بود، امتیاز خوبی برای بردشان محسوب میشد.

اطراف را با همان حالت واژگون سرش از نظر گذراند.

چراغ دو ماشینی که به همراه آورده بودند و بی این که خاموششان کنند، رهایشان کرده بودند، فضا را روشن نگه می داشتند.

پیدا کردن چنین جایی چندان برایش مشکل نبود.

مکانی دور افتاده و خارج از شهر با ساختمان‌هایی نیمه کاره.
 حدود پنج سوله در نزدیکی هم قرار داشتند که همگی شان برای پست فطرتی چون
 داوودی بودند.
 وقتی یاسین خبردارش کرد رقیه را از شهر خارج کرده‌اند، دیگر تعلل را جایز ندانست.
 افرادش را جمع کرد.
 افرادی که دایی خان برایش فرستاده بود.
 همگی درشت هیکل و فرزند.
 به زودی افراد داوودی عقب نشینی می‌کردند.
 داوودی!
 وای به حالش میشد اگر او را می‌دید!
 اگر پیش از دستگیری او را می‌دید، حسابش را بی حساب می‌کرد.
 نه او ربطی به ماجرا داشت، نه رقیه؛ اما چون داوودی برای زمین زدن دایی خان دست روی
 آن‌ها گذاشته بود، اجازه شرکت به بازی را داشت.
 به ماشین که نزدیک شد، چشمانش را بست.
 یاسین او را روی صندلی چند نفره خواباند و گفت:
 - بقیه رو بسپار به ما. رقیه رو پیدا می‌کنم.
 همتا فقط می‌شنید، صدایی زمزمه‌وار را.
 پایش داشت سر میشد.
 خیس و بی‌حس.
 در پایش سرگیجه‌اش سعی داشت بی‌هوشش کند.
 زیاد نتوانست مقاومت کند، یاسین رفت و نگفت نخواب و او خوابید و دیگر صدایی نشنید.

سکوتی مطلق و خاموشی محض تمامش را بلعید.
 یاسین از حواس پرتی سگ‌های بی‌مصرف داوودی استفاده کرد و به طرف ساختمان دیگر
 رفت.

هوا کم‌کم داشت تاریک‌تر میشد.

چنین مکان‌های بی‌در و پیکری محل خوبی برای فراری‌ها و بی‌خانمان‌ها بود.
 تصور این‌که رقیه دو شب را در چنین مکانی سپری کرده، دیوانه‌اش می‌کرد.
 وارد ساختمان شد، تاریک و سرد بود.

زمینش پوشیده از خاک و دیوارهایش سیمانی.

نمی‌دانست داوودی چنین بناهایی را برای چه می‌خواست.

هر چند زدن حدس‌هایی بعید نبود.

داوودی به حتم برای جاساز کردن محموله‌های غیر قانونی‌اش به مکانی امن و دور از
 دیدرس نیاز داشت.

شاید این ساختمان‌ها برایش چنین حکمی داشتند.

R O M A N I K

- نیست.

صدای زمزمه‌وارش فقط در گوش‌هایش منعکس شد.

در سکوت آن‌جا را ترک کرد.

یکی از سوله‌ها در پشت دو ساختمان دیگر بود، به آن سمت رفت.

هیچ کس برای حفاظت از آن‌جا قرار نداشت.

تمام افراد جلو آمده و سد دفاعی خود را شکسته بودند تا این غافلگیری را مهار کنند.

باید رقیه را پیدا می‌کرد.

دو ساعت را بی‌وقفه طی نکرده بود که حال پا پس کشد.

وارد سوله شد، این یکی در داشت، چه خوب!

در فلزی را به جلو هل داد.

نور سیاهی که از تاریکی چشمش را زد، مردمکش را گشاد کرد.

غر زد.

- خیلی تاریکه.

فضا زیادی تاریک و خاموش بود چرا که هیچ پنجره و دریچه‌ای نور را به داخل ساطع

نمی‌کرد.

چند قدمی را جلو رفت.

صدای کفش‌هایش که به سنگ‌ریزه‌ها و خاک‌ها کشیده میشد، تنها صدایی بود که سکوت

را می‌شکست.

تلفن همراهش را از جیب شلوارش بیرون آورد و چراغش را روشن کرد.

سالنی بزرگ و پوشیده از خاک.

کسی به چشمش نخورد.

R O M A N I K
کسی که او را از نگرانی خارج کند.

با این که چشم‌هایش به تاریکی عادت کرده بود؛ اما سیاهی و خاموشی همچنان او را به

سلطه گرفته بود.

جلوتر رفت.

نور را به این سمت و آن سمت پخش می‌کرد بلکه اثری از آن دختر پیدا شود.

باز هم قدم برداشت.

- رقیه؟

صدایش در فضا پیچید؛ ولی کسی پاسخگو نشد.

ل*ب‌هایش را خیس کرد، گلویش خشک شده بود.
 ممکن بود اشتباه برداشت کرده باشد که رقیه را به این‌جا نیاورده‌اند؟
 سریع این افکار را با بستن چشم‌هایش ذوب کرد.
 در کارش اشتباه نمی‌کرد، نه، هرگز.
 رقیه همین‌جا بود.
 عطرش را استشمام می‌کرد.
 مطمئن بود که همین‌جاست.
 تقریباً به انتهای سالن رسیده بود. ●
 تازه متوجه جسمی جمع شده روی زمین شد.
 خشکش زد.
 رقیه بود؟
 نور گوشی‌اش را روی جسم انداخت.
 رقیه بود!
 - هی!
 صدایش حیرت زده بود.
 بلافاصله به سمت دیوار خیز برداشت.
 دست‌های نحیفش را از پشت بسته بودند.
 در خود جمع شده، بیهوش و رنگ پریده به نظر می‌رسید.
 با غرولند در حال باز کردن گره طناب بود.
 می‌دانست اگر همتا چنین صحنه‌ای را می‌دید، عذاب نازل شده داوودی میشد.
 هر چند الآن هم کم برایش نداشت.

از حساسیت آن دختر با خبر بود.

نالهای از رقیه بلند شد.

هیجان زده او را گرفت.

تکان خفیفی به او داد و گفت:

- دختر چشم‌هات رو باز کن.

رقیه دوباره نالید.

- همتا!

- من این‌جام.

رقیه سرش را روی ساعد یاسین چرخاند و با چشمانی بسته زمزمه کرد.

- لعنتی‌ها چرا این‌قدر دیر رسیدین؟

غم زده نگاهش کرد.

با فشار به زانوهایش بلند شد و در حالی که جسم ضعیف رقیه را حمل می‌کرد، به طرف

خروجی رفت.

R O M A N I K از پشت سوله خود را به ماشین رساند.

وارد شد که چشمش به همتا خورد.

خواب بود یا بی‌هوش؟

عجب سوال مسخره‌ای. بایستی سریع بازی را تمام می‌کرد، وقت نداشتند.

سریع رقیه را که از حال رفته بود، در صندلی ردیف آخر خواباند.

پیاده شد و نگاه آخرش را حواله آن دو کرد.

از ماشین با قدم‌های محکم و بزرگش فاصله گرفت.

کنار زدن یک مشت حیوان صفت که مشکلی نداشت.

صدای زمزمه‌هایی را می‌شنید.

سردش بود و لب‌هایش برای درخواست پتویی قصد باز شدن کرد؛ اما صدایش بالا نیامد.

با اکراه و گیجی بین پلک‌هایش را باز کرد.

درد بدی را روی ساق پایش احساس می‌کرد.

پلکی زد و دقیق‌تر شد.

داخل اتاقی بود.

این را از خوابیدن روی تخت نرم متوجه شد. همچنین غرغره‌های فروزان به او فهماند که کجاست.

- عه بالاخره به هوش اومد!

صدا، صدای رقیه بود.

همتا سرش را به سمتش چرخاند و نگاهش کرد.

ظاهراً بهتر می‌نمود.

فروزان با روپوش سفید دکمه بازش، نزدیک همتا شد. هر چند فاصله زیادی نداشت، شاید چهار قدم.

پیش از این که رقیه حرفی بزند، فروزان یک نفس و عصبی گفت:

- دختره بی عقل آخه من چی به تو بگم؟ هان؟ صد بار گفتم، هزار بار گفتم، این بار هزار و

یکم... چرا وارد این بازی‌ها میشی؟ هان؟ قصد داری دقم بدی؟ اگه قصدش رو داری بگو،

تعارف نکن.

رقیه محتاطانه نزدیکش شد و بازویش را به نرمی گرفت.

زمزمه کرد.

- فروزان!

فروزان با خشم دستش را آزاد کرد.

نگاهش هنوز میخ همتا بود.

اویی که حتی جار و جنجال فروزان هم منگی اش را از بین نبرد.

حتی متوجه حرف هایش هم نشد.

تنها صدای بلندش را که روی اعصابش بود، می شنید.

با تیرکی که ناگاه پایش کشید، صورتش مچاله شد و ناله ریزش هوا رفت.

فروزان دندان به روی هم فشرد و غرید.

- حالا مونده تا دردت بیاد... می دونی چه خونی ازت رفته؟ با این پای چلاق شده ات هنوز

راه هم می رفتی؟ بابا تو دیگه کی هستی؟

همتا با چشمانی بسته فکش را منقبض کرد و گفت:

- کم غر بزن. درد دارم، یک کوفتی بده.

R O M A N I K

- فعلاً همین دردت رو بخور.

همتا نفسش را پرفشار خارج کرد.

رقیه که متوجه اوضاع شد، عصبی گفت:

- عه بس کن دیگه! نمی بینی حالش رو؟ حالا وقت گیر آوردی مدام سرزنشش می کنی؟

همتا با همان پلک های افتاده نالید.

- کاش حرف هاش لااقل حق باشه، فقط حرف می زنه.

فروزان با صورتی از خشم سرخ شده نفسش را به مانند غده ای رها کرد.

این دو دختر عذاب جاننش بودند.

با این که اختلاف سنی زیادی با هم نداشتند؛ اما بی احتیاط بازی هایشان هیچ آن‌ها را عاقل و بالغ نشان نمی داد.

به سختی نفس عمیقی کشید و قبل از این که دوباره روی سرشان آوار شود، سرش را با تاسف تکان داد و با گام‌هایی بزرگ از اتاق خارج شد.

همتا بازدمی همراه درد کرد و لـ*ب زد.

- مسکن... یک مسکن بیار.

رقیه دستپاچه سرش را تندی تکان داد و فوراً اتاق را ترک کرد.

هر چند که خودش هم کم و بیش وضعیتش بهتر از همتا نبود.

شکمش بابت لگدهایی که نوش جان کرده بود، گویا گره‌ای خورده باشد، با هر تکانش به شدت درد می گرفت.

سر و گونه‌هایش از صدقه سری سیلی و مشت‌ها کوفته شده و ورم کرده بود. قیافه مضحکی به خود گرفته بود.

عمارت دایی خان به قدری وسعت داشت که بشود به راحتی خلوت کرد، در سکوت و تنهایی وارد آشپزخانه شد و همراه مسکن و لیوان آبی دوباره روانه اتاق مهمان شد.

در را کامل نبسته بود پس با هل کوچکی که داد، داخل شد.

همتا را دید که اخم‌هایش از درد درهم رفته بود.

اگر خواهری نداشت، این دختر بود.

اگر برادری نداشت، این دختر بود.

اگر مادری نداشت، این دختر بود.

و این دختر همیشه بود.

این دختر همیشه بود و از این که به احدی اجازه ورود به خلوت و تنهایی‌اش را نمی‌داد، افسوس می‌خورد.

حسرت خوردن برای چشمانی که معصومیت دختر بچه ده ساله را فریاد می‌زد.

آهی کشید و لیوان و قرص را روی پاتختی گذاشت و به کمک همتا رفت تا بشیند.

پشتش را به بالش‌های ایستاده تکیه داد و سپس قرص و لیوان آب را به طرفش گرفت.

همتا قرص را با جرعه‌ای پایین فرستاد و لیوان را به رقیه داد.

نفس عمیقی کشید که درد پایش نیز عمیق شد.

برای لحظه‌ای چشمانش را محکم بست.

اندکی بعد به رقیه نگریست و لـ*ب زد.

- خیلی بد گذشت، نه؟

رقیه پوزخندی زد و روی صندلی چوبی جای گرفت.

انگشتان سفید و کشیده‌اش را روی گونه‌اش کشید.

دردش باعث شد اخم کند.

R O M A N I K

- بد؟ پذیرایشون مشخص نیست؟

همتا با تاسف به صورت داغانش نگاه کرد.

داوودی را می‌کشت.

با صدایی گرفته پرسید.

- دایی خان خونه‌ست؟

رقیه تکیه‌اش را به تکیه‌گاه داد و بی تفاوت گفت:

- نمی‌دونم. چی کارش داری؟

- باید باهاش صحبت کنم.

جابه‌جا شد که پای مصدومش تکان خفیفی خورد.
- آه!

رقیه سریع صاف نشست و اعتراض کرد.

- کوفت. چرا وول می‌خوری؟

همتا چهره‌اش را آویزان کرد.

سرش را به تاج تخت تکیه داد و با چشمانی بسته نالید.

- با نسیم چی کار کنم؟

- نسیم؟

گویی رقیه نیز تازه نسیم را به خاطر آورد.

- خب... راستش نمی‌دونم.

- باید بریم.

رقیه چشم گرد و متحیر گفت:

- لابد با این وضع؟

همتا سرش را کمی چرخاند و از گوشه چشم نگاهش کرد.

صورتی ورم کرده و کبود.

خب بدیهی بود که نسیم با دیدن این وضع شک کند.

- تو این‌جا بمون.

رقیه با لحنی طلبکار گفت:

- اون وقت خانوم برن؟

همتا نگاهش را از او گرفت و گفت:

- نمی‌تونم تنهاش بذارم. تا همین الان هم کلی نگرانش کردیم.

- با هم می‌ریم.
- بیینتت شک می‌کنه.
- یک دروغی سرهم می‌کنیم حالا.
- خواب با قدرت به همتا فشار وارد می‌کرد.
- خمار زمزمه کرد.
- ساعت چنده؟
- نمی‌دونم.
- همتا با حرص گفت:
- خب نگاه کن.
- ساعت زیر سم‌هاشون جان به جان تسلیم کرد... فکر کنم ساعت‌های ده باشه. یک کم پیش که پرسیدم فروزان گفت ساعت نهه.
- پوف نسیم می‌کشتم.
- من رو سالاد می‌کنه.
- چندی بعد رقیه همتا را که دوباره روی تخت دراز کشیده و خوابیده بود، تنها گذاشت. خودش نیز به اتاق دیگری رفت.
- بایست استراحت می‌کرد.
- بیشتر از این سرپا بودن بی‌حالش می‌کرد.
- ساعت حول و حوش دو بعد از ظهر بود.
- همتا به اصرار یاسین و در نهایت تهدیدهای فروزان مجبور شد تخت نشین بماند.
- فعلاً مدیونش بود.

همین که خطر عمل در خانه را به گردن گرفته بود، برایش زیادی بود. قدردانش بود که به بیمارستان منتقلش نکرد تا بابت گلوله درون پایش جواب پس دهد. قطعاً اگر چنین میشد، پلیس هم به میان می‌آمد و او هیچ حوصله سوال و جواب را نداشت. همه چیز ساکت و خاموش گذشت؛ ولی هنوز یک کار برایش نیمه تمام مانده بود.

داوودی!

باید پیدایش می‌کرد.

تلافی این مدت را سرش درمی‌آورد و از کرده‌اش پشیمانش می‌کرد.

آن وقت شاید بی‌خیالش میشد و به پلیس اجازه شرکت می‌داد.

به راستی که خواب‌ها برایش دیده بود، کابوسش میشد.

کاری می‌کرد که پلیس برایش حکم فرشته نجات را داشته باشد.

فقط کافی بود پیدایش کند.

تقهای که به در خورد او را از فکر انتقام خارج کرد.

حرفی نزد و منتظر به در چشم دوخت.

دستگیره کشیده شد و دایی‌خان به آرامی وارد شد.

- سلام.

از دیروز تا به حال همدیگر را ندیده بودند.

حال کلی حرف برای زدن داشت.

قبل از این که دایی‌خان جواب سلامش را بدهد، دوباره گفت:

- خوب شد اومدین. باید باهاتون حرف می‌زدم.

دایی‌خان نگاه گذرای به او که آرام روی تخت نشسته و پایش دراز و تکیه به تاج تخت

داده بود، انداخت.

به طرفش رفت و روی صندلی نشست.

صندلی که در برابر هیکل بزرگش زیادی کوچک بود.

- می بینم بهتری.

- چه خوب.

دایی خان پا روی پایش گذاشت و دست راستش را درون جیب شلوارش فرو کرد، کت و

شلوار به تن داشت و ظاهراً تازه از بیرون آمده بود.

- چه حرفی داشتی؟

- داوودی رو می خوام.

- چرا؟

- یعنی نمی دونین؟

دایی خان خونسرد گفت:

- بهتره دخالت نکنی.

- اون خودش بازی رو شروع کرد.

دایی خان بی این که تغییری به حالت خنثی چهره اش بدهد، کوتاه ل*ب زد.

- ولی قرار نیست تو ادامه اش بدی.

- قرار نیست بی خیال رد بشم! اون رقیه رو دزدید، معلوم نیست چه بلایی سرش آورده که

این طور کبوده و از پا افتاده.

رویش را گرفت و تخس ادامه داد.

- نمی توئم بی تفاوت باشم.

دایی خان در کمال آرامش گفت:

- مشکل داوودی با منه.
- اما با ما بازی شد.
- گوش کن دختر، داوودی همین که دست گذاشت روی چنین انتخابی، مرگ خودش رو امضا کرد. به اندازه کافی مدرک هست تا حداقل حبس ابد رو بیوفته... تو می کشی کنار چون... .
- (چون)ش را بلندتر گفت چون همتا قصد اعتراض کرد.
- دایی خان ادامه داد.
- به فکر خواهرت باش.
- نمی تونین با وسط کشیدن نسیم منصرفم کنین.
- تو بی خیال میشی همتا.
- اما... .
- دایی خان بی توجه به حرفش ایستاد که همتا ساکت شد.
- اوادم بینم چه طوری...
- با ابروهایی بالا رفته حرفش را کامل کرد.
- ظاهراً خوبی.
- همان طور که به سمت در می رفت، موکد؛ اما آرام لـ*ب زد.
- استراحت کن.
- سپس از اتاق خارج شد.
- همتا با فکی منقبض و دستی مشت شده خشمش را کنترل کرد.
- لااقل تصور داوودی در پشت میله های زندان کمی آرامش می کرد، البته فقط کمی.
- در این دفعه، بدون کسب اجازه ای باز شد.

همتا پشت چشمی برای یاسین نازک کرد.

یاسین با این حرکتش تک خندی زد و با پیش آمدنش در را بست.

- ردت کرد نه؟

همتا تهدیدوار گفت:

- به اندازه کافی اعصابم ضعیف شده یاسین.

- واوا!

همتا چشم غره‌ای برایش رفت که یاسین با خنده گفت:

- خب بابا نمی‌خوام منفجرت کنم.

- خوب می‌کنی.

یاسین صندلی چوبی را چرخاند و نشست؛ به گونه‌ای که تکیه‌گاه مقابل سینه‌اش بود.

دستانش را روی تکیه‌گاه و چانه‌اش را روی دستانش گذاشت.

چشمکی زد و گفت:

- به خودش بسپار. همین فردا، پس فردا کلکش رو می‌کنه، می‌دونی که بابا صبر نداره.

- حرصم از اینه که من رو کمتر از داوودی می‌بینه.

یاسین از شنیدن حرفش جا خورد و صاف نشست.

- جان؟! بابا تو رو کوچیک ببینه؟ دکی، من که پسرشم مثل تو بهم بها نمیده.

همتا پوزخند کم‌رنگی زد و گفت:

- پس بین چه قدر بدبختی.

یاسین سفیهانه نگاهش کرد.

این دختر زبانش عقرب داشت.

بحث را عوض کرد، از اول هم بحث خوبی را شروع نکرده بود.

می‌دانست همتا چه قدر روی اطرافیانش حساس است، در موردش شنیده بود که هشت سال زیر نظر پدرش بوده.

کسب هشت سال تجربه در کنار دایی‌خانی که جدا از حیطة کاری‌اش در کارخانه، دشمنان زیادی داشت، کم نبود.

دشمنانی که خواهان خونش بودند، مرگش.

می‌دانست برای این که با این دختر برابر شود بایست هشت سال تجربه کسب کند.

هشت سال تهدید بشنود، تازه دو سال میشد که مادرش و ایتالیا را ترک کرده و نزد پدرش آمده بود.

با ورودش به ایران با این دختر مواجه شد، بماند که اوایل چندی خشک و جدی بود؛ مثل سخت پوستان رویه‌ای سخت و نفوذناپذیر داشت.

بماند که چه قدر از او متنفر شده بود؛ ولی حال همه چیز متفاوت بود.

مقابلش همان دختر قرار داشت، بدون در نظر گرفتن جنسیتش انسانی رفتار می‌کرد که عوض آهنگ دادن به صدایش، مرام را بانگ می‌کرد و به جای بازی با بدنش، گام‌هایی محکم برمی‌داشت.

به پدرش حق می‌داد اگر توجه مضافی به او می‌کرد.

چند باری شنیده بود که پدرش اعتراف کرده بود اگر با همسرش بیشتر دوام می‌آورد و صاحب دختری میشد، قطعاً مایل بود دختری هم‌چو همتا داشته باشد.

- پات چه‌طوره؟

همتا آهی کشید و کلافه گفت:

- تا حالا بیشتر از ده بار این جمله رو شنیدم... خوب.

- مطمئن؟

- همتا خیره به دیوار روبه‌رویش ل*ب زد.
- فقط نگران نسیمم. دیشب رو چه‌طوری گذرونده؟
- دختر تو خیلی حساسی. نا سلامتی اون شاغله‌ها، بالغه و یک زن کامل، بچه که نیست این‌طوری رفتار می‌کنی.
- آه، اون برای من همیشه بچه‌ست.
- یاسین پوزخندی زد و با نیش و کنایه گفت:
- چه مادر جوونی!
- همتا تنها پوزخندی تلخ زد.
- قرار که نبود همه از زندگی‌اش بدانند که در ده سالگی مادر شد.
- عزادار کودکی‌اش شد؛ اما برای خواهرش بزرگ شد.
- هیچ کس حق نداشت گذشته‌اش را بخواند.
- فروزان رفته بیمارستان؟
- اوهوم.
- R O M A N I K - رقیه کجاست؟
- یاسین عوض جوابش دوباره طعنه زد.
- یعنی شما زن‌ها رو اگه یک جا بند کنن‌ها از فضولی به آخرت می‌پیوندین.
- همتا بلافاصله جواب داد.
- و شما مردها رو اگه دهنتون رو ببندن، دماغتون شروع به غرغر می‌کنه.
- یاسین خنده کوتاهی کرد.
- همتا چهره‌اش را از نظر گذراند، چهره‌ای که زیادی به پدرش شباهت داشت.
- گویی دایی خان را ترجمه کرده باشند، همان چشم‌های سبز رنگ را داشت.

چهره سفیدش را ولی از مادر به ارث برده بود چرا که دایی خان گندم‌گون بود. هیکل عضلانی و استخوان بندی محکمش را نیز مدیون پدرش بود. شانه‌هایی پهن و قدی بلند، البته که دایی خان هیکلی تر می‌نمود. به هر حال او از نسل مردان قدیم بود. با رفتن یاسین دگر بار تنها شد، باز هم خوابش می‌آمد. این اواخر زیاد بی‌خوابی کشیده بود. با این همه، فکر و خیال باز هم رهایش نمی‌کرد. نسیم را چه می‌کرد؟

درست بود که نوزده سال سن داشت؛ ولی به اندازه یک مادر می‌دانست که این دختر زیادی حساس و شکننده است. باید هر چه سریع‌تر به ساختمان خودش برمی‌گشت... . چهل و هشت ساعت دیگر نیز گذشت. در شب اول که بالاجبار ماندگار شد، با نسیم تماسی گرفت. تا بگوید در پی خانواده رقیه‌اند. چنین پیشنهادی را خود رقیه داد و الا علاقه‌ای به زیر و رو کردن زندگی رقیه نداشت.

زیر نگاه تیز و شکاکش سعی کردند بی‌تفاوت عمل کنند. رقیه آرام و بی‌حرف به طرف پله‌ها رفت. صورتش هنوز هم ردی از کبودی‌ها را داشت. همتا نیز با لنگ زدن‌هایش پشت سر رقیه گام برداشت. نسیم بالاخره به نگاه ریز شده‌اش پایان داد. دست به سینه شده و آرام ل*ب زد.

- این چه ریختیه که واسه خودتون درست کردین؟
- نگاهی بین رقیه و همتا رد و بدل شد.
- رقیه خونسرد خطاب به همتا زمزمه کرد.
- من خسته‌ام.
- سپس با بالا رفتن از پله‌هایی که به طبقه بالا ختم میشد، پیچاندن نسیم را به همتا سپرد.
- نسیم به سمت همتا رفت.
- نگاهی به سر تا پایش انداخت.
- سوالی که در ذهنش جولان می‌داد را به زبان آورد.
- چرا لنگ می‌زنی؟
- همتا آهی کشید و بی‌حوصله گفت:
- چیزی نیست. پام پیچ خورده.
- دوباره با ولگردها درگیر شدین؟
- بی‌خیال.
- R O M A N I K
نسیم خواست اعتراضی کند که همتا تندى گفت:
- میشه برای من تشک و پتو بیاری؟ با این پا نمی‌تونم برم بالا.
- همتا فکر نکن نمی‌فهمم یک چیزی رو داری از من مخفی می‌کنی.
- گفتم که چیزی نیست.
- پس رقیه چه‌اش بود؟
- همتا اندکی درنگ کرد. لعنت به داوودی.
- نفسش را رها و دروغی سرهم کرد.
- خواستن کیفش رو بزمن.

نسیم سرش را به چپ و راست تکان داد.

- شما دو نفر آدم نمی‌شین.

همتا گوشه‌های چشمش را فشرد و لـ*ب زد.

- میاری؟

نسیم نفسش را صدادر خارج کرد و به سمت پله‌ها رفت.

همتا با نگاهش دنبالش کرد.

چه خوب بود که زیاد پيله نمیشد.

تمایلی به دروغ گفتن نداشت، آن هم برای خواهرش؛ ولی گاهی بیان حقیقت جان

می‌ستاند.

با این که از نظر خودش خوب استراحت کرده بود؛ اما مجبور شد چند روز دیگر نیز خانه

نشین شود.

از روی مبلی که نزدیک شومینه قرار داشت و در این چند روز حکم تختش را داشت، بلند

شد.

کمرش کرخت شده بود. R O M A N I K

چرخ کوتاهی به کمرش داد و چند حرکت کششی رفت.

احساس بهتری داشت.

پایش دیگر به مانند قبل تیر نمی‌کشید.

از صدقه سری تغذیه‌های آب‌دار و خوبش سرگیجه‌اش نیز بهتر شده بود.

حال زمان ملاقات بود.

بایستی فرزین را می‌دید.

حرف‌های ناگفته‌شان هنوز ادامه داشت، ساعت هفت نشده ساختمان را ترک کرد.

قصه نداشت در زمان بیداری آن دو جیرجیرک خارج شود و غرغریایشان را به جان کشد. در اصلی را باز کرد که نور سفیدی چشمانش را زد. آسمان تماماً با ابرهای سفید پوشیده شده بود و هوا را به تدریج سردتر می کرد. برف باریده شده از دیشب، جاده و پیاده‌روها را سفید کرده بود. درخت‌های کنار پیاده‌رو نیز پوشیده از برف بودند. دما پایین و هوا به شدت سرد بود.

نفس عمیقی کشید و بازدمش با بخار خارج شد. دستانش را درون جیب‌های پالتوی گرمش فرو کرد. ترجیح داد عوض رانندگی، تاکسی کرایه کند. تا رسیدن به زندان، نزدیک یک ساعت زمان می برد. چادر نسیم را داخل کیفش گذاشته بود. با این که نسیم نسبت به او کوتاه‌تر بود؛ ولی اختلاف قدیشان به اندازه‌ای نبود که نتوانند لباس‌هایشان را رد و بدل کنند. ماشین توقف کرد، پس از حساب کردن کرایه به آرامی و با احتیاط پیاده شد. لعنتی هنوز هم لنگ میزد و نمی‌توانست وزنش را روی پایش بگذارد، از این وضعیت خسته شده بود.

چادر را سرش کرد و با انجام کارهای مربوطه، وقت ملاقات را گرفت. روی صندلی که پشت سد شیشه‌ای قرار داشت، نشست. در آن چهاردیواری تمام چشم‌ها به سوژه مقابلشان زل زده بودند. کسی به شخص کناری‌اش توجه نمی کرد. او نیز برایش همه‌ها و رفت و آمد افراد اهمیتی نداشت.

به تلفن کنارش نگاه کرد.
چندمین دفعه بود که به این جا می آمد؟
آهی از کلافگی کشید که با قرار گرفتن مردی در روبه‌رویش نگاهش را بالا آورد.
بالاخره آمد.

فرزین با لبخندی مسخره روی صندلی‌اش جای گرفت.
اشاره‌ای به تلفن کنار همتا کرد و خودش نیز گوشی را برداشت.
همتا گوشی را کنار گوشش نگه داشت.
فرزین طعنه زد.
- یادی از ما کردی. گفتم فراموش شدیم.
همتا با جدیت گفت:
- مسخره بازی رو بذار کنار، به حسام زاده گفتم کارهات رو انجام بده که این چند ماه رو کوتاه کنند، تا چند روز دیگه بیرونی.

فرزین که گویی منتظر این حرف بود، با رضایت سری تکان داد.
همتا چشمانش را بست. R O M A N I K

با وجود ضعیف بودن اعصابش؛ اما تن صدایش را کنترل کرد.
- فرزین؟
- جانم؟
همتا چشم در چشمش خشن گفت:
- بار آخر بود که گندهات رو جمع کردم. اگه یک دفعه دیگه پات بلغزه، دیگه کاری از دست من ساخته نیست.
به شیشه نزدیک شد و ادامه داد.

- پس فکر اشتباه نکن که بهت محتاجم و زرت زرت درت میارم. حوصله طولانی شدن
راهم رو ندارم؛ اما این به این معنی نیست که تو تنها راهمی. شده تی کش شاهین بشم تا
وارد سازمانش بشم، میشم؛ ولی دیگه تویی وجود نداری.

فرزین تک خندی زد و گفت:

- خب بابا چرا یک دفعه جوش آوردی؟ توپت پر بود اومدی این جا؟

- خفه شو. می فهمی چند دفعه ست که به خاطرت میام این جا؟

فرزین بی تفاوت شانهاش را تکان داد.

به سمت تکیه گاه پایین شیشه خم شد و از آرنج به آن تکیه زد.

- قرار نیست هر بی پدری که برای من شاخ کشید ساکت بمونم.

- آه فرزین!

سکوتش باعث شد ادامه دهد.

- چند سالته؟

فرزین با این که متوجه سوال نابه جایش نشد؛ اما جواب داد.

- سی و یک. چه طور؟ R O M A N I K

- تو هیچ وقت قرار نیست بزرگ بشی، نه؟ سر و کله زدن با پسر بچه ها، بالغ بودن رو
نشون نمیده.

فرزین با نیش خند گفت:

- باس اون پسر بچه ها رو ادب کرد.

- اما ما کار مهم تری داریم، امیدوارم یادت نره.

سپس آه دوباره ای کشید و ایستاد.

بی حوصله گفت:

- فقط اومدم بگم تا چند روز دیگه کارهات تموم میشه.
منتظر نماند و گوشی را سر جایش گذاشت.
بی توجه به نگاه شیطانی فرزین عقب گرد کرد.
این پسر هیچ گاه قرار نبود مرد شود.
به محض خروجش از زندان چادر را از سر بیرون کشید.

دایی خان فنجانش را روی میز شیشه‌ای گذاشت.
چشم در چشمشان شد و پس از درنگی گفت:

- بسیار خب، کمکتون می‌کنم؛ اما...

نفسی گرفت و در ادامه حرفش اضافه کرد.

- همتا نباید بفهمه شما کی هستین. اگه به هویتتون پی بیره، همه چیز خراب میشه.
دو مرد در سکوت نگاه کوتاهی به هم انداختند.

نسیم با چهره‌ای عبوس، دست به سینه نگاهش کرد. همتا؛ اما با بی تفاوتی مشغول جمع کردن چمدانش شد.

- باشه، بی خیال این میشم که داری محترمانه پرتم می‌کنی؛ ولی لطفاً مراقب خودت باش.
خواهشاً مثل سری قبل نشه که اومدم و دیدم تا دو روز پیدات نشد.
همتا با بستن چمدان بلند شد و رو به نسیم ایستاد.
چمدانش را به طرفش گرفت و گفت:

- وسایلت رو داخلش چیدم. شب‌ها هم ساعت هشت بهت زنگ می‌زنم. بهونه هم نداریم
که شارژ گوشیم تموم شد، خواب بودم، در دسترسم نبود. درسته که خونه عمه جات امنه؛
ولی لازمه که خیالم ازت راحت باشه.

نسیم تک خند عصبی زد و گفت:

- بابا من که نمی خوام برم، خودت داری مجبورم می کنی.

- نیاز داری کمی استراحت کنی.

نسیم حرصی گفت:

- مثلاً تا الآن چی کار می کردم؟ فشار دانشگاه رومه؟ به شوهر و بچه هام می رسم؟ چی کار

می کنم جز خوردن و خوابیدن؟

- همین که دست به قلم میشی خودش انرژی می گیره. با من هم بحث نکن، بگیرش.

و به چمدان اشاره کرد.

نسیم به چمدان چنگ زد و نالید.

- روستا خیلی سرده!

همتا همان طور که او را به طرف در اتاق هدایت می کرد، لب زد.

- لباس گرم برات گذاشتم.

نسیم پا به زمین کوبید و صدایش را بالا برد.

R O M A N I K

- همتا!

همتا دستگیره را کشید و نسیم را از اتاق خارج کرد.

می دانست نسیم بیشتر از او از روستا بی زار است؛ ولی چاره ای نداشت.

باید خانه را خلوت می کرد.

به هیچ عنوان نمی خواست نسیم هم وارد این ماجرای کثیف شود.

هر چه دورتر و غریب تر باشد، به نفعش بود.

نبایست از قضیه ای که نزدیک یک سال ذهنش را درگیر کرده بود، بویی می برد.

از پله‌ها پایین رفتند.

سالن آن قدری وسعت نداشت که رقیه در دیدرسشان قرار نگیرد.

رقیه که روی کاناپه مشغول تماشای سریال تلوزیونی بود، با شنیدن صدای قدم‌هایشان از کمر چرخید و آرنجش را روی تکیه‌گاه گذاشت.

چهره گرفته و عبوس نسیم و خونسردی هم‌تا به او فهماند اوضاع همان‌طور پیش رفته که حدسش را میزد.

با این‌که نسیم و هم‌تا از یک پدر و مادر بودند و شباهت زیادی به هم داشتند؛ اما تفاوت‌هایی نیز بینشان موج میزد.

جفتشان لاغر و اندامی بودند، با این تفاوت که هم‌تا بابت قد کشیده‌اش اندامی تر به نظر می‌رسید.

همچنین دماغ قلمی و صورت نسبتاً کشیده‌اش نیز او را بیشتر به پدر خدایامرزش شبیه می‌کرد.

هر چند نسیم هم شباهت‌هایی به پدرش داشت.

سیاهی چشم‌هایش را هر دو خواهر به ارث برده بودند.

با تمام این‌ها فرق اصلی که کور کننده بود، روحیه‌شان بود.

هم‌تا با این‌که کمتر از سی بهار دیده بود؛ ولی به گونه‌ای رفتار می‌کرد گویی قرن‌هاست تجربه دارد.

به همان اندازه که خواهر بزرگ‌تر سخت و نفوذناپذیر بود، نسیم نرم و شکننده می‌نمود و همین مورد هم‌تا را به شدت نگران می‌کرد.

هم‌چو مادری که در تربیت فرزندش کم کاری کرده، خود را سرزنش می‌کرد؛ چرا که می‌دانست شکستنی‌ها بالاخره می‌شکنند و هیچ نمی‌خواست اتفاقی برای نسیم بیوفتد.

رقیه نیشخندی زد و از روی کاناپه بلند شد.

به طرفشان رفت و گفت:

- می بینم رفتنی شدی.

نسیم چشم غره‌ای حواله‌اش کرد و غر زد.

- آخر هم نفهمیدم چه سری بینتونه که فقط من غریبه‌ام.

بغض داشت؛ اما قصد شکستنش را... نه.

بیشتر از هر کسی به همتا اعتماد داشت.

مگر غیر از او چه کسی را داشت؟

خواهری که برایش هم پدری کرد و هم مادری.

اگر پدر نداشت تا برایش کوه شود، همتا را داشت.

اگر مادری نبود تا برای کودکی‌اش لالایی بخواند، همتا را داشت.

اگر برادرانه‌ای ندیده بود، همتا را داشت که غیرت به رخ کشد و برادر شود؛ اما تصور

این که این خواهر همه چیز شده به او تکیه نمی‌کرد، آزارش می‌داد.

می‌دانست فرقتش با او زمین تا آسمان است؛ ولی این جدایی‌ها را نمی‌خواست.

این فاصله‌هایی که به او هشدار می‌داد.

بچه نبود که نفهمد خواهرش زیر پوستی اقداماتی انجام می‌دهد.

اقداماتی که قطعاً خطرناک بود؛ اما مرموز بودن کارش هنوز که هنوز است برایش روشن

نشده بود.

به رقیه نگاه کرد، دختری که چند سالی میشد هم خانه‌شان شده بود.

به گونه‌ای سه خواهر بودند.

زندگی‌اش را در حد چند جمله می‌دانست.

یتیم پرورشگاه بوده و حال به دنبال خانواده‌اش است؛ ولی هنوز در بی‌خبریشان سیر می‌کرد.

فرق چندانی با او نداشت.

او هم یتیمی را چشیده بود. منتهی او هم‌تا را داشت؛ ولی رقیه... .
نفس عمیقی کشید.

پافشاری در برابر هم‌تا بی‌فایده بود.

ناچاراً به سمت خروجی سالن رفت.

رقیه از شانه به دیوار راهرو تکیه زد و گفت:

- خوش بگذره... با گوسفند و گاوها!

نسیم دندان قروچه‌ای کرد، اشک به چشمانش نیش زد.

چرا محرم اسرار خواهرش نبود؟

یعنی آن‌قدر ضعیف بود؟

پیش از این که متوجه چشمان پرش شوند، از خانه خارج شد.

هم‌تا دست روی شانه‌اش گذاشت و چرخاندش.

- نبینم ناراحت باشی‌ها.

نسیم حرفی نزد.

رقیه با خنده‌ای مصنوعی جلو رفت و نسیم را به آغوش کشید.

زیر گوشش ل*ب زد.

- دیوونه‌ای؟ دو دقیقه فرصت داری هوای پاک به ریه‌هات بدی. من که از خدومه از این

شهر و مردم بت صفتش فاصله بگیرم.

نسیم پوزخند محوی زد و با سری افتاده منتظر ماند.

همتا گفت:

- ماشین پایین منتظره، می‌خوای تا دم در بیایم؟
پوزخند دوباره نسیم دور از چشم نماند.

با تلخی گفت:

- مشخصه خیلی عجله داری، مزاحم نمیشم.

آهی کشید و خواست عقب گرد کند که همتا با اخم به بازویش چنگ زد.

- حرف چرند تحویل نده. مطمئن باش خودم هم نمی‌خوام بری؛ اما...

و امان از این اماهایی که خودشان هوار بودند.

نسیم در برابر سکوتش با بی‌صبری گفت:

- چه کاریه؟ هان؟ چه کاریه که من ازش بی‌اطلاعم؟ هر دفعه هم باید برم پی نخود سیاه؟

نگاهی به هر دویشان کرد و گفت:

- شما دارین چی کار می‌کنین؟

همتا بی‌توجه به حرفش روپوش گرمش را از کمد جالباسی - کفشی که کنار در قرار داشت،

برداشت و پوشید سپس هم زمان با بیرون آمدنش لب‌ب زد.

- همراهیت می‌کنم.

رقیه در حال را بست و با برداشتن چند قدم خود را به همتا رساند.

- گفتم همین نزدیکی‌هاست دیگه؟

همتا روی کاناپه نشست.

گوشی‌اش را از روی میز برداشت و هم زمان چک کردنش جواب داد.

- آره. احتمالاً یک ربع دیگه برسه.

- اوه پس من برم لباس‌هام رو عوض کنم.

سپس به طرف پله‌ها رفت.

نرسیده به پله‌ها لحظه‌ای ایستاد و گفت:

- راستی راستی! واسه شام چی کار کنیم؟

همتا هم چنان نگاهش میخ صفحه گوشی بود که گفت:

- نیومده واسه مهمونی، حالا یک چیزی سرهم می‌کنیم.

رقیه شانهای تکان داد و از پله‌ها سریع بالا رفت.

همتا پس از چندی گوشی‌اش را خاموش کرد و روی میز گذاشت.

در خروجی مقابلش قرار داشت.

پا روی پا انداخت و خیره به در نفس عمیقی کشید.

امیدوار بود این خلوت آخرین خلوتی باشد که مجبور به دور کردن خواهرش میشد.

پایین آمدن رقیه هم زمان با به صدا در آمدن زنگ آیفون بود.

همتا از روی کاناپه بلند شد و به لباسش که تا بالای زانویش می‌رسید، دستی کشید.

رقیه نیم نگاهی به او انداخت و سپس به طرف در گام برداشت.

همتا حرکتی به خود نداد، از همان جا به در چشم دوخت.

رقیه در را باز کرد که صدای شلوغ فرزین سکوت را شکست.

- اوه بین کی رو می‌بینم! دلتنگم نشدی جفله؟

رقیه پشت چشمی نازک کرد و در را بیشتر باز کرد تا فرزین داخل شود.

فرزین وارد شد و چشم در چشم همتا لبخند شروری زد.

پرسید.

- خانوم رو که معطل نکردم؟

همتا خسته از کولی بازی‌هایش نفسش را آه مانند خارج کرد و نشست.

بی خود برایش احترام قائل میشد.
 بایست به مانند بت با او رفتار می کرد.
 بیشتر از این لایقش نبود.
 فرزین مقابل همتا روی کاناپه جای گرفت و دست‌هایش را روی تکیه‌گاه گذاشت.
 نگاه اجمالی به اطراف انداخت و طعنه زد.
 - هنوز هم که این سگ دونی رو عوض نکردین.
 رو به همتا ادامه داد.
 - نفست نمی‌گیره؟
 رقیه کنار همتا نشست و در جوابش گفت:
 - فکر نکنم بحث ما به سلیقه تو ربط داشته باشه.
 شکلاتی از داخل ظرف روی میز برداشت و هم زمان این که داخل دهانش می کرد، سرد
 گفت:
 - شاید هم هست و من بی‌خبرم.
 فرزین به زدن پوزخندی اکتفا کرد؛ اما نگاهش میل درونش را روشن می کرد که چندی
 مایل است دهان این دختر را ببندد.
 همتا همچنان در سکوت با نگاه عصبی‌اش به فرزین خیره بود.
 این پسر دوباره دست به خال و تتو زده بود.
 آستین لباسش بالا رفته بود و می توانست نقش پیچیده تتویی را روی ساعدش تا زیر
 آستینش ببیند که قطعاً این نقش تا بازویش هم می رسید.
 پشت گوشش تتو عقرب سیاه خودنمایی می کرد و به گوش چپش پیرسینگ حلقه مانند
 زده بود.

با این که هیكل چهارشانه و درشتی داشت؛ اما رفتارش او را زیادی بچه و خام نشان می داد. اوقاتش را با یقه به یقه شدن الواط و ولگردها تلف می کرد. اگر به او نیاز نداشت، هرگز با چنین شخصی دهان به دهان هم نمیشد، چه برسد به این که او را به خانه اش راه دهد.

- کجا سیر می کنی؟

سوال فرزین که با تمسخر ادا شد، او را به خود آورد.

نفس عمیقی کشید و بازدمش را صدادار خارج کرد.

به سمت پاهایش خم شد و گفت:

- ردش رو زدم، اومده تهران.

فرزین یک ابرویش را بالا برد و منتظر نگاهش کرد.

رقیه نگاه کوتاهی به جفتشان انداخت.

خم شد و شکلات دیگری برداشت، فعلاً جز سکوت و خوردن کار دیگری نداشت.

همتا با درنگ گفت:

- می خوام ما رو بهش معرفی کنی. می گیری که منظورم چیه؟

ل*ب*های فرزین به پوزخندی مرموز کج شد.

از تکیه گاه فاصله گرفت و سمت پاهایش خم شد.

چشم در چشم همتا ل*ب زد.

- تا تهش... پس شروع شد؟

همتا صاف نشست و با سردی جواب داد.

- مگه قرار نبود؟

فرزین تک خندی زد و او نیز صاف نشست.

- چرا؛ ولی خب... به نظرت انتظار طولانی نشده؟ خیال کردم فراموش کردی.
نگاه همتا سردتر شد.

فراموش کند؟ او؟ چه کسی را؟ شاهین؟!
هرگز! هرگز قرار نبود آن فرد را فراموش کند.
کسی که مسبب تمام روزهای تاریکش بود.
کسی که شانه خالی کرد.
رها کرد.

نه. حتی اگر تک تک ثانیه‌های گذشته‌اش را از یاد می‌برد، محال بود شاهین را فراموش کند.

او را در ذهن و قلب سیاهش حک کرده بود و تا به همیشه در خاطرش بود.
ثانیه‌ها سکوت را چون عروسی پیش بردند.
- حرفی داری؟
- هوم؟

همتا حرفش را صریح‌تر بیان کرد.
- معطل چی هستی؟ برو دیگه.

فرزین با حیرت گفت:

- چی؟ الآن؟!

همتا پوزخند کم‌رنگی زد و گفت:

- نترس، هنوز نیمه شب نشده که بخواد طلسمت بشکنه.

فرزین اخم درهم کشید و چپ‌چپ نگاهش کرد.

- چه نیازی من برم؟ یک تماس کافیه.

همتا چشم غره‌ای نثارش کرد و آرام غرید.

- همین که تو رو راه دادم بسه. به هیچ عنوان قرار نیست کس دیگه‌ای پاش به این خونه باز بشه.

فرزین: خب بابا، چرا ترش می‌کنی؟ انگار حالا قصره.

رو به رقیه که در حال خوردن چهارمین شکلاتش بود، گفت:

- قدیم‌ها چایی می‌آوردن‌ها.

رقیه با بی‌زاری نگاهش کرد و گفت:

- خوبه میگی قدیم‌ها!

و پوش شکلات را در کنار پوش‌های دیگر روی میز پرت کرد سپس پشت چشمی برای فرزین نازک کرد.

فرزین که متوجه شد این پذیرایی نیز مثل باقی پذیرایی‌هایشان سرد و بی‌نمک است، ناچاراً بی‌خیال تازه کردن گلویش شد و با اکراه ایستاد.

- پس ما رفتیم.

R O M A N I K دخترها حرفی نزدند.

همتا نگاهش به افق و رقیه خیره‌خیره به فرزین زل زده بود.

فرزین نگاهش را از همتا گرفت و برای رقیه لبخندی از جنس همیشگی‌اش زد. بدون خداحافظی از خانه خارج شد.

رقیه با درنگ نگاهش را از در بسته گرفت، زبان روی لب‌هایش کشید.

هنوز طعم شکلات‌ها را می‌دادند.

- میگم شر نشه؟

سکوتش باعث شد سرش را به سمتش بچرخاند.

همتا گویی غرق فکری باشد، دوباره به جلو خم شده بود و اخم کم رنگی داشت.

- هی؟

و تلنگری به او زد که همتا تکان خفیفی خورد.

صاف نشست و با حواس پرتی گفت:

- چیه؟

رقیه با پریشانی گفت:

- اگه دایی خان از قصد اصلی مون با خبر بشه... بهش فکر کردی؟

همتا با حرکت سر حرفش را رد کرد و به پشتی کاناپه تکیه داد.

چشمانش را بست و زمزمه کرد.

- کسی قرار نیست بفهمه.

فکر کردن به شاهین باعث شده بود شقیقه‌هایش درد بگیرند، طوری که انگار انگشت‌هایی

نامرئی دو طرف سرش را می‌فشردند.

رقیه به کاناپه لم داد و پاهایش را هفت مانند از هم فاصله داد.

رو به روبه‌رو گفت:

- حالا نزدیکیم، دلشوره دارم.

- آه آره، خیلی خیلی نزدیکیم. به آخرش که برسیم دیگه تمومه.

رقیه نگاهش کرد، دقیق.

طرح کلی و کم‌رنگی از زندگی‌اش می‌دانست.

آن‌قدر کم‌رنگ که به سختی می‌توانست درکش کند.

همتای ده ساله‌ای که شاهد مرگ وحشتناک مادرش بود، شاهد یک انفجار!

حال برای گرفتن انتقام نمی‌دانست به اندازه کافی آماده هستند یا نه!

زمزمه همتا بلند شد.

- ساعت چنده؟

رقیه از فکر خارج شد و برای جوابش به ساعت ایستاده که در نزدیکی تلوزیون قرار

داشت، نگریست.

ل*ب زد.

- شیش.

همتا آهی دردناک کشید و از روی کاناپه بلند شد.

حوصله بالا رفتن از پله‌ها را نداشت؛ اما بایست می‌خواست.

همان‌طور که لخلخ کنان به سمت پله‌ها گام برمی‌داشت، گفت:

- فرزین اومد بیدارم نکنی. خودتون شام یک چیزی بخورین.

- تو نمی‌خوای؟

همتا گوشه‌های چشمش را فشرد و آرام‌تر گفت:

- فقط می‌خوام بخوابم.

وارد اتاقش شد، با این‌که تختش زیاد بزرگ نبود و آن‌چنان پهنا نداشت که اتاقش را تنگ

کند؛ ولی به خاطرش تقریباً اتاقی نسبتاً کوچک داشت.

سعی کرده بود دکور اتاقش را منظم بچیند تا از شلوغی زیاد، خلغش تنگ نشود.

میز مطالعه‌اش را به دیوار چسبانده بود.

یک صندلی راحتی داشت که آن را کنار پنجره قرار داده بود، با این‌حال جز چند متر خالی

نمانده بود.

پیش از این‌که روی تخت دراز بکشد، از داخل کشوی عسلی‌اش بسته قرص را بیرون

آورد.

امشب ذهنش به شدت پر بود، با این حجم از افکار بعید نمی دانست که دوباره کابوس
نبیند.

باید خوابی بی رویا می دید.

یک خواب خاموش... فقط می خوابید.

دو حبه قرص را با نصف لیوان آبی قورت داد.

خودش را روی تخت انداخت.

صدای جیرجیر ریزش بلند شد.

نفس نفس میزد.

پلک هایش از درد سرش سنگین شده بود.

چرا طعم دهانش این قدر تلخ بود؟

سردش شده بود؟

برای این موقع برنامه ریخته بود.

برای چنین شبی، چنین لحظه‌ای، هدف‌ها چیده بود؛ اما اینک حال خوبی نداشت.

آنچه که می خواست نشده بود و حس خلاء می کرد.

گویی کسی گلایش را می فشرد و تا مرز مرگ هدایتش می کرد؛ ولی دوباره راه نفسش را

باز می کرد.

انگار قصد داشت زجرش بدهد، لیاقت مرگ را در او نمی دید.

چشمانش را بست که بعد عصبی شد چرا که به محض تاریک شدن اطرافش صحنه‌ای که

تمام باورهایش را به سخره گرفته بود، خودنمایی کرد.

با این که ده سالش بود؛ اما چون دیر به مدرسه رفته بود، کلاس سوم را داشت.

تازه از مدرسه آمده بود و از ذوق جشن تکلیفش همچنان چادر سفیدش را به سر داشت.

زبان‌ش به خاطر کیک صورتی که خورده بود، هنوز شیرین بود. به مانند فرشته‌ها بود، فرشته‌ای که می‌خندید و رویا داشت، رها بود؛ اما... فقط یک اتفاق کافی بود لبخندش خشک شود، سیاه شود، تار شود، طعم دهانش تلخ شود. دنیا‌یش، آرزوهایش کدر و به مرور محو شوند. هنوز به خانه نرسیده بود، داخل کوچه بود که مادرش را دید؛ داشت سوار ماشینش میشد. خبری از پدرش نبود، همیشه پدر و مادرش مشغول بودند؛ اما این به این معنا نبود که حرمت خانواده را نادیده بگیرند. حرمت آن فرشته کوچولویی که با دیدن مادرش خوش خنده به سمتش پرواز کرد. بیشتر از ده قدم با ماشین فاصله داشت، مادرش با نشستن پشت فرمان او را دید، قبل از بستن در او را دید، قبل از این که ماشین با روشن شدنش آتش گیرد، او را دید. یک فرشته لبخند به لب*ب، فرشته‌ای با چادر سفید، فرشته‌ای که لبخند مادرش را دید پیش از این که روزش سیاه شود! هنوز صدای کرکنده‌ی انفجار در گوش‌هایش پخش میشد. چرخش ماشین، تصویر حک شده ذهنش شده بود، آن روز فرشته‌ها جان دادند!

صدای زنگی ضعیف به گوشش رسید. هنوز هم خوابش می‌آمد، حوصله بیدار شدن نداشت. پلک‌هایش زیادی سنگین شده بودند. صدا قطع شد. خاموشی قصد بلعیدنش را کرد که با دوباره بالا رفتن صدای زنگ، کم‌کم اطرافش را حس کرد. صدای زنگ تماسش بود، با اکراه چشمانش را باز کرد؛ ولی جز چند میلی نتوانست بیشتر

به پلک‌هایش فاصله دهد.

پلک دوباره‌ای زد.

این دفعه واضح‌تر اطراف را دید، سرش را به سمت عسلی چرخاند.

گوشی‌اش داشت تشنج می‌کرد و آرام می‌لرزید.

اخم ملایمی کرد و روی آرنجش بلند شد که تازه متوجه درد گردنش شد.

صورتش مچاله شد، ظاهراً دیشب بد خوابیده بود.

گوشی‌اش را برداشت و نشست.

اسم دایی‌خان روی صفحه بود.

با دست آزادش پشت گردنش را ماساژ داد و تماس را وصل کرد.

با صدایی گرفته گفت:

- دایی‌خان؟

- می‌خوام ببینمت.

به ساعت دیواری نگاه کوتاهی انداخت.

با دیدن عقربه که روی نه بود، چشمانش گرد شد.

باورش نمیشد این همه خوابیده.

- باشه.

طبق معمول دایی‌خان بدون خداحافظی تماس را قطع کرد.

گوشی را کنارش گذاشت و با بالا کشیدن دست‌هایش کرختی را از بدنش خارج کرد.

پتو را کنار زد و از تخت فاصله گرفت.

قبل از ترک اتاق، دست لباسی از کمد لباسش که سمت چپ تخت بود، برداشت تا دوش

کوتاهی بگیرد.

- حمام در طبقه اتاق‌ها بود.
- بیست دقیقه‌ای خودش را شست.
- ساعت نه و نیم پایین رفت، صدای تلوزیون توجه‌اش را جلب کرد.
- رقیه در حالی که پاهایش را روی میز انداخته بود، تکرار سریال مورد علاقه‌اش را می‌دید.
- همتا نگاهی به اطراف انداخت.
- فرزین را نمی‌دید.
- فرزین رفته؟
- رقیه تازه متوجه‌اش شد و پرسید:
- عه بیدار شدی؟
- همتا منتظر نگاهش کرد که رقیه گفت:
- نه بابا هنوز کپیده.
- همتا اخم کم‌رنگی کرد.
- با جدیت گفت:
- بیدارش کن. بهش بگو امروز باید همه چیز مهیا بشه. من هم دارم میرم پیش دایی خان
- بینم چی کارم داره.
- بهت زنگ زده؟
- همتا به سمت راهرو رفت و جواب داد.
- آره.
- کتانی‌هایش را پوشید و در جواب خداحافظی رقیه زمزمه کرد.
- فعلاً.
- در را باز کرد و بیرون رفت.

حیاطی نداشتند و با این که راهروی بیرون سقف، پوشیده بود؛ اما همچنان سرما را میشد احساس کرد.

نگاهی به دو گلدان بزرگی که نزدیک در و کنار هم قرار داشتند، انداخت. خیلی وقت بود که به آن‌ها آب نداده بود.

تصمیم داشت بعد از برگشت به آن‌ها رسیدگی کند، گل‌های زبان بسته.

از پله‌ها پایین رفت و در آهنی را باز کرد، حجم زیادی از سرما به بدنش نفوذ کرد. آسمان در این وقت از سال بیشتر اوقات ابری و سفید بود.

نفس‌هایش بخار مانند از دهانش خارج میشد و شدت سردی هوا را به رخ می‌کشید.

سر چرخاند و به دنای سفیدش که زیر سایه درخت پارک شده بود، نگاه کرد.

جز چند وقت پیش برفی نباریده بود؛ اما شیشه‌های ماشین یخ زده بودند.

ظاهراً تا گرم شدن ماشین، نیم ساعتی بایستی صبر می‌کرد و این در حالی بود که دایی‌خان انتظارش را می‌کشید و خوب می‌دانست که از معطل شدن چه قدر بی‌زار است.

ناچاراً طول کوچه خلوت و ساکت را به قصد گرفتن تاکسی طی کرد.

ساعت از ده گذشته و نزدیک یازده بود که به عمارت رسید.

کرایه را بی هیچ حرفی به راننده داد و پیاده شد.

به طرف پیاده‌رو رفت و سپس وارد حیاط عمارت شد.

درهای عمارت همیشه‌ی خدا چهارطاق، باز بودند.

مسیر سنگ فرش را به تنهایی پشت سر گذاشت.

محافظ‌هایی از دور و نزدیک به چشم می‌خوردند.

افرادی که با وجود سرد بودن هوا، تنها به پوشیدن کاپشنی اکتفا کرده بودند.

از پله‌های عریض بالا رفت.

دستگیره در چوبی و بزرگ سالن را کشید و وارد شد.
 داخل به نسبت گرم تر بود.
 حتم می داد صورتش از شدت سرما صورتی شده.
 هم چنان دست هایش داخل پالتویش جا خوش کرده بودند.
 خانمی جوان در حالی که به آرامی سمتش می آمد، لبخند ملیحی نثارش کرد و گفت:
 - سلام خانوم.
 با سر جوابش را داد و لب لب زد.
 - دایی خان کجاست؟
 - بفرمایین.
 و با دست به جلو اشاره کرد که همتا بی حوصله گفت:
 - نیازی نیست بیای، بگو خودم میرم.
 - توی پذیراییین.
 با حرکت سرش حرفش را تایید کرد و در سکوت از کنارش گذشت.
 R O M A N I K. عمارت زیادی بزرگ بود.
 آن قدر بزرگ که بیشتر اوقات در سکوت و خلوت سپری میشد، وارد پذیرایی شد.
 دایی خان در جایگاهش کنار شومینه نشسته بود.
 متوجه دو مرد دیگر شد.
 روی مبل هایی در نزدیکی دایی خان جای گرفته بودند.
 هر سه نفرشان سکوت کرده و غرق خودشان بودند.
 کسی متوجه حضورش نشده بود.
 نفسی گرفت و به طرف شومینه رفت.

- سلام.

صدای رسا و محکمش حواس مردها را جمع کرد.

دایی خان با دیدنش سری تکان داد؛ اما دو نفر دیگر به احترامش ایستادند.

رو به آن‌ها زمزمه وار سلامی کرد که آن‌ها نیز به آرامی سلام کردند.

دایی خان لب زد.

- خوش اومدی.

همتا بی توجه به دو نفر دیگر روی مبلی که مقابلشان بود، نشست.

خطاب به دایی خان گفت:

- گفتین پیام.

دایی خان نگاه کوتاهی به آن دو مرد که حال نشسته بودند، انداخت؛ سپس رو به همتا

گفت:

- درسته، خواستم تو رو با دو نفر آشنا کنم.

همتا به افراد مقابلش نگاه کرد.

تا به حال آن‌ها را ندیده بود. ROMANIK

خنثی گفت:

- خب؟

دایی خان گلویش را صاف کرد و گفت:

- کسری و کارن دو تا از بهترین افرادم هستن، بهشون نیاز پیدا می کنی.

همتا که تازه متوجه منظور دایی خان شده بود، ابروهایش را بالا فرستاد و نگاه دوباره‌ای به

غریبه‌ها انداخت.

کارن که نسبت به کسری نحیف تر به نظر می رسید، سری به آشنایی تکان داد و مودبانه

گفت:

- کارن آقایی.

همتا بی توجه به حرفی که شنیده بود، خطاب به دایی خان گفت:

- چه طور تا به حال ندیده بودمشون؟

- مأموریت داشتن.

همتا شکاک گفت:

- چند سال؟

- چنین افرادی حیفه وقتشون بیهوده هدر بره.

همتا برای باری دیگر به کسری و کارن چشم دوخت و با پوزخندی محو گفت:

- پس رستمی هستند واسه خودشون!

و دقیق تر نگاهشان کرد.

اندامهای عضلانیشان زیر کت و شلوارشان هم به خوبی مشهود بود.

اگر دایی خان این چنین رویشان حساب باز می کرد، پس قطعاً بهترین بودند.

از همین رو مخالفتی نکرد، به آنها نیاز داشت.

برای نزدیک شدن به شاهین و دار و دستهایش به افراد کار درستی احتیاج داشت.

کسری خیره خیره نگاهش می کرد.

همتا از طرز نگاهش خوشش نیامد و با اخم روی گرفت.

پس از مکثی لـ*ب باز کرد.

- دیگه دارم شروع می کنم.

گوشه چشمی به دایی خان انداخت.

با اخم نگاهش می کرد، گویی منظورش را نگرفته.

- نفس عمیقی کشید و کمرش را صاف تر کرد.
- قراره با شاهین وارد معامله بشم... به زودی.
- اخم دایی خان پررنگ تر شد.
- اگه بهت نمی گفتم بیای، قرار نبود بهم بگی؟
- همتا خونسرد جواب داد.
- می خواستم امروز بهتون بگم، منتهی شما عجله بیشتری داشتین.
- پس از چندی به آرامی گفت:
- به فرزین گفتم مدارک رو جور کنه. فردا- پس فردا تموم میشه.
- تا چندی پذیرایی را سکوت گرفت.
- دایی خان بود که دوباره بحث را شروع کرد.
- تموم؟ اما ماجرا تازه شروع میشه همتا!
- همتا آهی کشید و خیره به فرشی که قسمتی از پذیرایی را پوشانده بود، با لحنی سرد گفت:
- همین که وارد سازمانش بشم، برای من همه چیز تموم شده ست.
- دور از چشم همتا نگاه مرموزی بین سه مرد رد و بدل شد.
- دایی خان دستی به کتش کشید و گفت:
- بسیار خب. حالا که تصمیمت رو گرفتی پس بهتره این دو نفر رو هم با خودت همراه کنی.
- همتا از فکر خارج شد و سرش را بالا آورد.
- نه. هر وقت زمانش شد بهتون خبر میدم.
- کسی حرفی نزد.

- اگه کاری ندارید، من برم. باید همه چیز رو قبل رفتن آماده کنم.

طعم لحنش تلخ نبود؟

گرفته و غم زده؟

با افسوس و حسرت؟

دایی خان حرفی نزد.

رنگ نگاه او چه؟

سیاه نبود؟

گرفته؟

همتا از روی مبل بلند شد و رو به دایی خان گفت:

- پس فعلاً... باهاتون تماس می گیرم.

صدای سرد دایی خان شنیده شد.

- با راننده برو.

- ترجیح میدم پیاده برم.

دایی خان نگاهش را از افق قرض گرفت و به چشم‌های مصمم همتا دوخت.

خیرگی نگاهشان داشت طولانی میشد.

همتا پلکی زد و تماس چشمی‌شان را قطع کرد.

بدون این که نگاه دیگری به کارن و شخص کناری‌اش بیندازد، از پذیرایی خارج شد.

عمارت را ترک کرد و بعد از چند دقیقه دو کوچه از عمارت فاصله گرفته بود.

غرق فکر بود.

فرزین را نزدیک یک سال بود که می‌شناخت، او بود که شاهین را برایش معرفی کرد،

ذات پلید و کثیفش را و فرزین بود که مهم‌ترین راز زندگی‌اش را برملا کرد!

که اسطوره‌اش را در پستوی ذهنش انداخت،
 که ترک قلبش عمیق‌تر شد.
 با عبور موتوری از کنارش به خود آمد.
 صدای بلندش روی اعصابش رفت.
 گوشی‌اش داخل جیب پالتویش لرزید.
 آن را بیرون آورد.
 حلال زاده!

فرزین با او تماس گرفته بود.

- چیه؟

صدای پشت خط جواب داد.

- حل شد.

پاهایش خشک شدند.

کنار خیابان بود و ماشین و موتورهای بی‌وقفه حرکت می‌کردند؛ اما زمان برای او ایستاده بود.

امروزش چه با سر و صدا شروع شده بود!

چیزی نگفت.

کلام فرزین خودش انتها بود.

به مانند مرده‌ای گوشی‌اش را خاموش کرد.

هیچ حسی نداشت.

هم‌چنان از خلاء لبریز شده بود.

سرش را بالا برد و به آسمان سفید نگاه کرد، نورش چشم‌هایش را سوزاند.

متوجه نشد کی بغض کرد که بشکند؟!

قطره اشکش روی گونه‌اش چکید و سر خورد.
 قطره‌ای گرم نشأت گرفته از آتشی که درونش را می‌سوزاند.
 چشم‌هایش را بست.
 شاهین، شاهین...
 با خشم چشمانش را باز کرد.
 پلکش پرید و دست‌هایش مشت شد.
 دیگر داشت تمام میشد، انتظارش تمام میشد، خیلی زود!
 قبل از این که تاکسی بگیرد، قدم‌زنان شماره دایی‌خان را گرفت.
 - می‌شنوم.
 - لطفاً آدرس رو بهشون بدین.
 دایی‌خان مردد گفت:
 - به این سرعت؟
 - بالاخره باید شروع میشد.
 - پس یاسین رو...
 به میان حرفش پرید.
 - نه. نمی‌خوام یاسین پاش به این ماجرا باز بشه.
 دایی‌خان که گویی شوکه شده و تردید داشت، با مکث جواب داد.
 - باشه؛ اما نخواه که بی افراد ولت کنم.
 نگاهی به دو طرف خیابان انداخت.
 ماشین مد نظرش را نمی‌دید.
 زیر همهمه خیابان صدایش را بالا برد.



- اتفاقاً بهشون نیاز دارم. هر چند نفر که شد.
- باشه.
- فرزین شناسنامه‌ها را روی میز پرت کرد و تکیه‌اش را به تکیه‌گاه مبل داد.
- این هم از مدارک.
- همتا نگاه اجمالی به شناسنامه‌ها انداخت و گفت:
- کی قراره بریم؟
- فرزین پوزخندی زد و با کنایه گفت:
- گفتم طلوع فردا پروازم می‌شینه.
- سپس چشمکی زد که همتا گفت:
- پس نمی‌دونن ایرانی؟
- فرزین ابروهایش را با تمسخر بالا فرستاد و پوزخندش پررنگ‌تر شد.
- به کارن و کسری که در سکوت نظاره‌گر بودند، نگریست.
- دوباره رخ در رخ همتا شد.
- با چشم به شناسنامه‌های جعلی اشاره کرد و گفت:
- یکی بهرامه و یکی سعید. کتابیون و مریم هم جور شدن، چه‌طوره؟
- رقیه با شنیدن اسم کتابیون تکانی خورد.
- لقمه خیارش را به سختی قورت داد و عصبی رو به فرزین که زیر زیرکی نگاهش می‌کرد، گفت:
- کتابیون؟!
- فرزین تلاشی برای مخفی کردن لبخندش نکرد.
- رقیه با دیدن شیطنت نگاهش جوش آورد و غرید.

- می‌دونستی از اسم کتایون خوشم نمیاد از قصد برام این رو گرفتی؟
فرزین با بی‌خیالی گفت:
- من از کجا باید یادم باشه تو از چه اسمی بدت میاد؟
رقیه جیرجیرکنان رو به همتا گفت:
- قسم می‌خورم از عمد این کار رو کرده.
بلافاصله خیارش را به سمت فرزین که مقابلش بود، پرت کرد.
فرزین خیار را در هوا گرفت و بی‌توجه به دهانی بودنش گازی به آن و چشمکی به رقیه زد.
- رقیه در جواب نگاهش دندان به روی هم فشرد و با غیظ روی گرفت.
همتا کلافه چشمانش را بست و زمزمه کرد.
- بس کنین.
چشم‌غره‌ای به رقیه رفت و گفت:
- بچه شدین؟
رقیه با ضرب از روی مبل بلند شد و حرصی گفت:
- میرم ناهار رو آماده کنم.
فرزین گاز دیگری به خیار زد و گفت:
- بهترین کار رو می‌کنی.
رقیه که حال پشت سر همتا قرار داشت، رو به فرزین بی‌صدا لـ*ب زد.
- مرگ بخوری.
با رفتن رقیه، همتا دو تا از شناسنامه‌ها را به سمت کسری و کارن سر داد.
خیره به میز گفت:

- انتخاب کنید.
- نگاهش را بالا آورد و در حالی که سمت میز مایل و انگشت‌هایش روی شناسنامه‌ها بود، چشم در چشمشان گفت:
- باید بدونید که حفظ هویت چه قدر مهمه، مخصوصاً توی این مورد.
- صاف نشست.
- به انتخاب دایی‌خان اعتماد دارم؛ اما لازمه بگم که نمی‌خوام کوچک‌ترین خطایی، من رو از برنامه‌ام عقب بندازه.
- کسری با نگاهی که روبه‌رویش را نشانه گرفته بود، گفت:
- برخلاف شما ما اولین تجربه‌مون نیست.
- فرزین از حاضر جوابی مردی که تقریباً هم سن و سال خودش بود، جا خورد و پوزخندی زد.
- همتا نگاه خنثایی به کسری انداخت.
- سنگینی نگاهش هم باعث نشد به او نظر کند.
- مشخص بود این مرد برخلاف چهره آرامش زبان تندی دارد.
- نگاهش را از او گرفت و هم زمان بلند شدنش کوتاه گفت:
- بعد از ناهار آماده می‌شیم.
- فرزین لودگی کرد.
- بالاخره از این سگ‌دونی خلاص می‌شیم.
- همتا غرید.
- هوی!
- فرزین اهمیتی نداد و خیارش را تمام کرد.

همتا به سمت آشپزخانه که در پشت سرش قرار داشت و از سالن هم دید داشت، رفت.
 رقیه را دید که با سر و صدا و غرغر، ظرفها را روی اپن می گذاشت.
 به اپن نزدیک شد و دسته بشقابها را برداشت.
 رقیه نمک پاش را روی اپن کوبید و خطاب به همتا با خشم آرام غرید.
 - من آخر این رو آدم می کنم.
 همتا؛ اما با خونسردی ل*ب زد.
 - بهتره بهش توجه نکنی.

فاصله میز ناهارخوری و اپن زیاد نبود.
 قابها را چید و دوباره سمت اپن رفت.
 رقیه از آرنج به اپن تکیه زد و خفه غر زد.
 - بهش بی توجه ای کنم؟ من بهش تاکید کردم اسمم رو کتایون رد نکنه، از قصد رفته این کار رو کرده.
 - آه رقیه!

رقیه پشت چشمی نازک کرد و زمزمه وار گفت: R O M A N I K
 - تلافیش رو سرش درمیارم.

همتا چشمانش را در کاسه چرخاند و سرش را با تاسف تکان داد.
 داخل آشپزخانه شد تا به غذا سر بزند.
 رقیه در نزدیکی اش به یخچال تکیه زد و بحث را عوض کرد.
 - حالا اینها به کنار... این دو خان زاده کین که معرفی نکردی؟
 همتا خورشت داخل قاشق را مزه مزه کرد.
 طعمش خوب بود.

- خودشون گفتن که... کسری هوشمند و کارن آقایی.
- مرسی واقعاً!
- به طرفش رفت و بازویش را گرفت تا تمام حواسش را به خود جلب کند.
- واسه چی برای اون‌ها هم شناسنامه گرفتی؟ مگه قرار نبود سه نفری کار رو تموم کنیم؟
- همتا به اجاق گاز تکیه زد و گفت:
- هوم تنها تنها؟
- رقیه بی‌حوصله گفت:
- می‌گیری که منظورم رو... حالا بگو چی کاره‌ان؟
- هیچی بابا، دایی‌خان گفت خود دستن، می‌تونن کمک بزرگی بهم بکنن.
- تا چه حد؟
- خودم هم در عجبم. می‌بینیشون؟ چند ساله زیر نظر دایی‌خان؛ ولی ما حتی یک بار هم ندیده بودیمشون.
- رقیه حیرت زده چشم گرد کرد.
- چند سال؟ چه طور ما نفهمیدیم؟
- همتا پوزخندی زد و شانه تکان داد.
- اون‌طور که ادعا دارن توی ماموریت‌ها سر می‌کردن... به ما که ربطی نداره. همین‌که وسط کار من لنگ نندازن کافیه.
- پس از چندی رقیه گفت:
- دایی‌خان برای رفتنمون گیر نداد؟
- همتا نیشخندی زد و سر قاشق را به بینی کوچک رقیه زد.
- تا کی می‌خواد گیر بده؟

رقیه با اخم چربی سر دماغش را پاک کرد.
 همتا قاشق را داخل سینک پرت کرد و ضربه‌ای به بازوی رقیه زد.
 - زود باش ناهار رو آماده کنیم. باید هر چه سریع‌تر آماده بشیم.
 رقیه عبوس گفت:

- گفته باشم من کتایون رو بر نمی‌دارم!
 پشت چشمی نازک کرد و از آشپزخانه خارج شد.

بیشتر از چهار لقمه نتوانست بخورد.
 اشتهايش کور شده بود و هیچ میلی نداشت.
 آهی کشید و بشقابش را کمی به جلو سر داد؛ سپس از پشت میز بلند شد و بدون نگاه
 کردن به چشم‌هایی که دنبالش می‌کردند، ل*ب زد.
 - نوش جان.

سالن را به قصد اتاقش ترک کرد.
 از پله‌ها بالا رفت و وارد اتاقش شد.
 اتاقی که هر چند کوچک بود؛ اما گنجایش زیادی برای تنهایی‌هایش داشت.

آه دوباره‌ای کشید، دلگرفته و افسرده شده بود.
 افسردگی که قلب یخ زده‌اش را بیشتر منجمد می‌کرد.
 روی تختش نشست.

به صدای نسیم نیاز داشت.

گوشی‌اش را برداشت و شماره‌اش را گرفت.

دومین بوق به سومی نرسید که صدای دلخور نسیم لبخند بی‌جانی به ل*ب‌هایش تزریق
 کرد.

- سلام.

از پشت روی تخت افتاد.

پاهایش هنوز سختی موکت را حس می کرد.

از سکوتش نسیم دوباره گفت:

- همتا؟

- دل‌تنگت شدم.

اندکی سکوت شد.

صدای آه نسیم دلش را فشرد.

- خودت پرتم می کنی.

چشمانش را بست.

کاش هیچ محدودیتی نبود، هیچ مرزی.

- خوبی؟

نسیم پوزخند عصبی زد و گفت:

R O M A N I K

- به نظرت؟

- آگه نظر من رو بخوای باید خوب بمونی، همیشه خوب بمونی... باشه؟ قول میدی؟

- چه طور خوب بمونم؟ می فهمی عمه شده بلای جونم؟ اوف بوی پشگل گرفتم.

خنده اش گرفت، خنده ای تلخ! تلخی ای که چشمانش را پر و گونه هایش را از اشک خیس

کرد.

- خوب بوییه که، مگه عاشقش نبودی؟

جیغ حرصی نسیم هق هق بی صدایش را بلند کرد.

با دندان گرفتن لب پایش سعی کرد گریه اش را کنترل کند؛ اما بی فایده بود.

نمی خواست نسیم را متوجه کند.

- آجی؟

بغضش اجازه نداد حرفی بزند پس تو گلو گفت:

- هوم؟

- آه خیلی دلم برات تنگ شده. برای شهر، برای هوای خفهاش، حتی برای اون دختره‌ی

پررو... خوبین؟

حال نسیم هم بغض داشت.

با این تفاوت که او مخفی نمی کرد و به مانند آب زلال بود.

حال دل همتا خیلی وقت بود که گل آلود شده بود.

هیچ چیزی از درونش مشخص نبود.

گوشی را از گوشش فاصله داد.

دستش را روی دهانش گذاشت و چشمانش را با فشار بست.

گریه اش تمامی نداشت که، دلش پر بود و صدای نسیم تلنگری بود تا ببارد.

R O M A N I K

دفترهای نقاشی پر است از سیب‌های سرخ.

دفتر نقاشی من؛ اما برگ نداشت!

در عوض دفتر زمانه باز شد و قلم بخت شروع به نگاشتن کرد.

سیب تو را سرخ کشید و مال من را ولی زرد و نزار.

فرق من با تو اینست:

قلم من مرگ را رنگ می زند و قلم تو زندگی را به تصویر می کشد.

تفاوت‌ها این جاست!

همه بعد از مرگ کفن پوش می شوند.

من؛ اما کفن لبخندهایم شده‌ام؛ زیر خاک‌های گذشته!
 نفس عمیقی کشید و گوشی را روی گوشش گذاشت.
 در جواب (الو؟ الو؟) نسیم تندی گفت:

- بعداً بهت زنگ می‌زنم.

صدایش آن قدر پایین بود که بغضش شنیده نشود.
 تماس را قطع کرد و گوشی را روی سکوت گذاشت.
 سینه‌اش سنگین بود و حس خفگی می‌کرد.
 سقف پایین آمده بود یا دنیا برای او تنگ شده بود؟
 چشمانش را دوباره بست که تقه‌ای به در اتاقش خورد.
 حدس این که چه کسی پشت در است، سخت نبود.
 حرفی نزد.

دستگیره کشیده و رقیه وارد اتاق شد.

- این چه وضع خوابیدنه دیوونه؟

R O M A N I K در را بست و به تخت نزدیک شد.

- رفتی، بین سه تا نرینه، غذا کوفتم شد. فرزین هم هی حرص می‌می... .

با دیدن مژه‌های خیس هم‌تا ساکت شد و ایستاد.

برای این دختر تنها می‌مرد.

سینه‌اش از آهی خالی شد و روی تخت نشست و با ملایمت اشک‌هایش را پاک کرد.

- نبینم غمت رو رفیق.

شروع به نوازش موهای سیاهش کرد.

- هم‌تا، خانومی؟

- ...

- حالا که دیگه داریم به آخرش می‌رسیم، نباید کم بیاری.
همتا بدون باز کردن چشمانش اخم کوچکی کرد و تخس گفت:

- کم نیاوردم... فقط دلم پره.

- مخزنت میشم.

جوابش آه همتا شد.

هوای این اتاق را از آه ساخته بودند.

رقیه نیز به کمر روی تخت دراز کشید.

دستانش را بالش سرش کرد.

قدش کوتاه‌تر از همتا بود.

حتی نسیم چند سانت از او بلندتر بود.

با پایی که زمین را لمس نمی‌کرد و تقریباً معلق بود، به ساق پای همتا زد و خیره به سقف گفت:

- به آخرش که رسیدیم، برای شروعمون جشن می‌گیریم.

سرش را روی دستانش چرخاند و با لبخندی تلخ به همتا که حال نگاهش به سقف بود، گفت:

- برای مرگ شاهین جشن می‌گیریم!

چای به گلوی رقیه پرید. طولی نکشید که صدای بلند و جیغ ماندش سالن را پر کند.

- عمراً!

همتا نگاه کوتاهی به فرزین کرد.

او نیز حیرت زده می‌نمود؛ اما نسبت به رقیه آرام‌تر بود.

فقط چشمانش از بهت و حیرت گرد شده بود.

رو به رقیه گفت:

- بین ما چاره‌ای نداری...

رقیه فنجانش را روی میز کوبید و از روی کاناپه با ضرب بلند شد که حرف هم‌تا نا تمام ماند.

با خشم به فرزین که حال لـ*ب‌هایش با شیطنت کج شده بود، نگاه کرد.

دندان قروچه‌ای کرد و گفت:

- بمیرم هم صیغه این یالغوز نمیشم.

فرزین جبهه گرفت.

- ترمز کن، ترمز کن. فکر نکن من هم عاشق سینه چاکتم که هیچی نمیگم. اگه از لحاظ عقلی ناقصی امیدوارم گوش‌ها ت درست شنیده باشن. هم‌تا گفت برای مدتی مجبوریم هم رو تحمل کنیم که خب برای من ضرر این همراهی بیشتره. کی می‌خواد تو رو بگیره آخه؟

رقیه با چشمانی ورقلمبیده دهانش را باز کرد.

صدایش ولی از حرص بالا نمی‌آمد.

کاش می‌توانست یک مشت نثار این مردک از خودراضی بکند.

فرزین خونسرد لـ*ب زد.

- ببند سرمون گیج رفت.

دهان رقیه خود به خود بسته شد.

نه به خاطر حرفش؛ بلکه از حرص آن را بست و لـ*ب‌هایش را محکم به هم فشرد.

رنگش کبود شده بود و اکسیژنی برای نفس کشیدن نمی‌یافت چرا که از نظرش مرد کثیفی

به نام فرزین رسولی هوای خانه را به نجاست کشانده بود.

همتا جرعه‌ای از چایش را نوشید و خطاب به رقیه آرام گفت:

- بشین.

رقیه منفجر شد.

- بشینم؟ بین همتا رفاقت جدا، کار جدا، من زن این ن... می.. شم!

فرزین: به مگه بوته‌ام که هی این این می‌کنی؟ بین کفرم رو درنیار!

رقیه با صدای بلند خنده هیستریکی کرد و گفت:

- حیف بوته. به بوته‌ها برنخوره پشگل‌ها رو بهش نسبت دادن.

فرزین اخم درهم کشید و به مانند بچه‌ها رو به همتا که در کمال آرامش عصرانه‌اش را

می‌خورد، گفت:

- یک چی بهش می‌گم‌ها!

رقیه تخس جواب داد.

- بگو بگو. جرئت داری بگو دیگه.

فرزین بی‌شرمانه انگشت وسطش را بالا آورد که رقیه از کوره در رفته خم شد و دمپایش

را یک ضرب بیرون کشید و به سمت فرزین پرت کرد.

فرزین لنگ دمپایی را از هوا گرفت و برای بیشتر حرصی کردنش انگشت‌های هر دو

دستش را بالا آورد.

رقیه نفسی گرفت و جیغ مانند گفت:

- خیلی بی‌شخصیتی!

نفس نفس میزد.

از این مرد متنفر بود.

حال همتا و بقیه از او توقع داشتند زن صیغه‌ایش شود؟

زن او؟!

کسی که عهد و تعهد برایش اهمیت نداشت؟

زیر هیچ دین و بندی نمی رفت؟

محال بود چنین خبطی بکند.

زن شاهین میشد؛ ولی زن فرزین... ابداً!

با بی زاری به فرزین نگاه کرد.

داشت با خونسردی چایی اش را می خورد.

از او متنفر بود، متنفر.

بیشتر از تمام سوسک ها از او چندشش میشد.

مردک ع*و*ض*ی پست فطرت!

حیا هم که نداشت جلوی دو مرد غریبه با او این گونه رفتار نکند، برایش داشت، از آن

درشت ها داشت!

می دانست چه گونه تلافی اش را سرش دریاورد.

R O M A N I K

بلاها برایش چیده بود.

اصلاً خودش بلای جانش میشد.

با خط و نشان کشیدن در ذهنش کمی آرام شده بود.

عبوس ل*ب زد.

- کفشم رو بده.

فرزین زیر چشمی به لنگ دمپایی که کنارش روی کاناپه بود، نگاه کرد.

در سکوت آن را برداشت و به سمت رقیه گرفت.

رقیه پشت چشمی نازک کرد و به سمتش رفت.

همین که نزدیکش شد و دست دراز کرد کفشش را بگیرد، فرزین کفش را به پشت سرش پرت کرد.

جلوی پوزخندش را گرفت؛ اما با این حال لبش کج شد.

رو به رقیه که دوباره داشت آتشی میشد، گفت:

- برو بیارش پا کوتاه!

رقیه از این اصطلاح متنفر بود. آن هم به شدت!

او هم چندان در بی خبری سیر نمی کرد که نداند روی خط قرمزهایش اسب سواری می کند.

با گستاخی به چشمانش زل زده بود.

رقیه از فرط خشم می لرزید و دستان کوچکش مشت شده بود.

روی قدش خیلی حساس بود.

نه که زیاد کوتاه باشد.

مگر قد زیر صد و شصت چه مشکلی داشت؟

فقط دو-سه سانت از آن کمتر بود.

ادامه افکارش را به زبان آورد. ROMANIK

- این که تو غولی و بقیه رو ریز می بینی تقصیر من نیست غول کور.

با انزجار نگاهی به سرتاپایش انداخت و بی خیال کفشش شد.

محال بود مثل سگها کفشش را بردار که حرف فرزین را راست کند؟

کنار همتا جای گرفت.

همتا در تمام مدت حتی سرش را هم بالا نیاورده بود.

طی این یک سال به کل کل های این دو عادت کرده بود.

باید خسته می شدند تا آرام می گرفتند.

کارن با کلافگی سمت زانویش خم شد و از آرنج به آن تکیه زد.
 سر چرخاند و نگاه گذرای به کسری انداخت که در سکوت به همتا خیره بود.
 نگاهش را از کسری گرفت و نفسش را آزاد کرد.
 در همان حال سرش را خاراند.
 احساس می کرد وارد مهد کودک شده تا ماموریتی سری.
 جیغ های رقیه روی اعصابش بود.
 خیلی خودش را کنترل می کرد تا با مشت دهان این دختر جیغ جیغو را نبندد.
 فرزین هم کم روی اعصابش لی لی نکرد.
 همتا بالاخره از سکوتش دست برداشت.
 - تموم کردین؟
 فرزین بی خیال گفت:
 - اینه که پاچه می گیره.
 رقیه تخس گفت:
 - من آیینه ات نیستم.
 فرزین هم کوتاه نیامد.
 - هان راست گفتی. تو ورژنت از پا کوتاه هاست.
 رقیه عصبی به شانهِ همتا کوبید و گفت:
 - خفه اش می کنم ها!
 کارن دیگر نتوانست سکوت کند.
 سرش داشت منفجر میشد.



R O M A N I K

صاف نشست و با خشم صدایش را بالا برد.

- میشه بس کنید؟ واسه صفا سیتی که دور هم جمع نشدیم برنامه بریزیم.
رقیه از فریادش کپ کرد.

این مرد به زور دو کلام حرف می زد و بیشتر شنونده بود، حال... .

کارن چشم غره خفنی به رقیه رفت.

رقیه لام تا کام سکوت کرده بود.

مغزش داشت این انفجار را حلاجی می کرد.

پس کارن هم بلد بود عصبی شود!

کسری با پوزخند پا روی پا انداخت و خطاب به همتا گفت:

- من هم به دایی خان و انتخاب هاش اعتماد دارم؛ ولی توی این مورد انگار اشتباه کرده.

همتا اخم درهم کشید و گفت:

- منظور؟

کسری اهمیتی به سوالش نداد و با پوزخند دوباره ای بلند شد.

هم زمان این که داشت به طرف خروجی می رفت، گفت:

- بچه بازی هاتون که تموم شد خبرم کنید.

در سالن را باز کرد و پیش از خروجش چشم در چشم همتا با کنایه گفت:

- البته اگه بتونید! ظاهراً خود شما هم نیاز به یک رهبر دارین.

حرفش زیادی تند بود، نیش داشت، زهر داشت.

همتا با اخمی غلیظ ایستاد و رو به کسری که قصد بیرون رفتن کرد، تندی گفت:

- وایسا بینم.

کسری ایستاد.

با خونسردی سمتش چرخید و منتظر نگاهش کرد.
همتا کاناپه‌ها را دور زد و به طرف کسری گام برداشت.
در چند قدمی‌اش ایستاد و گفت:

- منظورت چی بود؟

کسری بی‌باکانه نفسی گرفت که سینه پهنش جلو آمد.
در جواب همتا گفت:

- توی تمام این سال‌ها یک چیزی رو خوب فهمیدم. زمان ارزشش حتی بالاتر از طلایه که
بهش نسبت دادن.
قدمی جلو آمد.

در باز سالن سرما را به داخل دعوت می‌کرد.

- می‌گین نمی‌خواین چوب لای چرختون بره، اون وقت حتی بلد نیستین درست رانندگی
کنید. وقتی نمی‌تونید کنترلی روی زیر دست‌هاتون داشته باشین، چه‌طور می‌خواین
نقشه‌تون بی‌نقص پیش بره؟

کمتر از یک دقیقه همه سکوت کرده بودند.

چشم‌های همتا هم‌چنان کسری را هدف گرفته بود.

کسری نیز از این جدال نگاه کوتاه نمی‌آمد.

فرزین که تازه حرف کسری برایش جا افتاد، اخم کوچکی کرد.

هیچ حرفش به مذاقش خوش نیامده بود.

ل*ب زد.

- چی شد؟ محض اطلاع داداش، ما زیر دستش نیستیم.

کسری خیره به همتا پوزخند کم رنگی زد.

پوزخندی که برای همتا گران تمام شد و بد شروع شد!

زمزمه کسری گوش‌هایش را داغ کرد.

به مانند سیلی لپ سوز.

- همه چی رو به بازی گرفتین.

دیگر نماند و با خروجش در را بست.

همتا پلکش پرید.

دستانش مشت شد.

آن مرد به چه حقی در کارهایش دخالت می‌کرد؟

اصلاً که به او اجازه نظردهی داده بود؟

دوباره پلکش پرید.

به او گفته بود به بالاسر نیاز دارد؟

سایه سر؟

که کارهایش را نظاره کند؟

گفته بود کنترل‌گر خوبی نیست؟

نشانش می‌داد.

گستاخ!

با گام‌هایی بزرگ به سمت آشپزخانه رفت.

سریع بطری آب را از داخلش درآورد و عجولانه و عصبی سرش را باز کرد.

قلب‌قلب آب خنک را پایین فرستاد.

با این که زمستان بود و آب شیر هم خنک؛ اما آب داخل یخچال مزه دیگری می‌داد.

کمی آرام شد.

هم زمان با این که از آشپزخانه خارج میشد، محکم گفت:

- تا یک ساعت دیگه محرم می‌شین.

با نگاه تیزی به فرزین و رقیه گفت:

- حرفی هم نشنوم!

فرزین ماشین را در حیاط که با شن و سنگ ریزه پوشیده شده بود، زیر سایه چند درخت پارک کرد.

رقیه در صندلی عقب نشسته و محو ویلا شده بود.

در ذهنش نمی‌گنجید که فرزین صاحب چنین ملکی باشد.

هر چند که باید از دیدن ماشین اشرافی‌اش تا حدودی پی می‌برد.

درخت‌های کاشته شده هنوز طراوت خودشان را حفظ کرده بودند.

همتا زودتر از فرزین پیاده شد.

هوای خنک را به ریه‌هایش کشاند؛ اما آتش درونش هنوز او را می‌سوزاند.

چشمانش را باز کرد و حیاط بزرگ را که در تاریکی فرو رفته بود، از نظر گذراند.

نگاهی اجمالی به فرزین انداخت.

این پسر را چه به چنین مکانی؟

اگر شرکت موروثی را رفیعی نمی‌چرخاند، بعید نبود که پلمپ شود.

این پسر زیادی سر به هوا بود.

همچنین هیچ رشته‌ای در زمینه دارو که تخصص شرکت بود، نداشت.

بیشتر نماد بت را داشت و تمام کارها زیر دست رفیعی بود؛ شخص معتمد پدر فوت شده

فرزین.

رقیه به نحوی افکار همتا را به زبان آورد.

با طعنه گفت:

- عدالت کجاست واقعاً؟

نگاه بدی حواله فرزین کرد و دوباره ل*ب باز کرد.

- به بعضی‌ها عوض شاخ، مال و منال دادن!

فرزین به زدن پوزخندی بسنده کرد.

همتا نفسی گرفت و گفت:

- بهتره بریم داخل. صبح کلی کار هست که بریزه سرمون.

و به جلو گام برداشت.

فرزین مشغول قفل کردن ماشینش شد.

رقیه شانه به شانه همتا زیر ل*ب گفت:

- فکر کنم حق داشته به خونه ما بگه لونه... آقازاده‌ست.

همتا واکنشی به حرفش نشان نداد.

رقیه نیز بیخیال هم صحبتی شد و به اطراف نگرست.

چشمش به آلاچیق افتاد. R O M A N I K

زیبا بود و جذاب، بین انبوه درخت‌ها... برای خودش کلبه‌ای بود.

دلش هیری ویری رفت.

نقشه داشت فردا صبح صبحانه را در آن‌جا بخورند.

این ویلا تماماً یک قصر بود.

برای دیدن داخلش ذوق داشت؛ اما برای این‌که بهانه دست فرزین ندهد علی رغم میلش

ساکت ماند و طبیعی رفتار کرد.

فرزین با برداشتن چند قدم خود را به آن‌ها رساند.

به دری رسیدند که آن‌ها را به ورودی خانه هدایت می‌کرد.
 فرزین کلید را از داخل جیب شلوارش بیرون آورد و در را باز کرد و وارد شد.
 رقیه صدایش را بالا برد و اعتراض کرد.
 - هوی گاومیش! خانوم‌ها مقدم‌ترن.
 - دستشویی من اما واجب‌تره.
 لحظه‌ای ایستاد و چرخید.
 با لحنی مرموز و شیطانی گفت:
 - اگه مقدمی بفرما!
 رقیه با چشمانی گرد شده دم صداداری کشید که فرزین با نیشخند از آن‌ها فاصله گرفت.
 رقیه زیر لب غرید.
 - خر بی شعور از سربازی معاف شده، فکر کنم از فرهنگ هم معافش کردن.
 اخم‌هایش با ورود به خانه خودکار باز شد.
 فقط یک فرش قرمز کم داشت تا خود را پرنسسی در قصر فرض کند.
 سالن سه برابر شاید هم چهار برابر خانه خودشان بود.
 نگاهش از مجسمه‌های زینتی به سختی گرفته میشد.
 لوسترهایی که گویی از الماس شاید هم از طلا ساخته شده بود، همان‌قدر براق و خیره
 کننده.
 به سمت سرویسی مبل رفتند.
 همتا چمدانش را کنار مبل گذاشت و نشست.
 رقیه؛ اما با وسواسی به مبل دست کشید.
 نرم بود و نو.

- واوا!

همتا زمزمه کرد.

- ندید بازی در نیار دیگه.

رقیه نگاهی به قسمتی که فرزین به آن سمت رفته بود، انداخت.

هنگامی که او را ندید، آرام و با وقار نشست؛ اما با نشیمن گاهش نرمی مبل را اندازه می گرفت.

چند دقیقه بعد صدای فرزین از پشت سرشان به گوش رسید.

- این جایین؟

مقابلشان روی مبلی دو نفره نشست و حوله دستش را روی دسته مبل پرت کرد.

رقیه پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- ببخشید که ما مثل بعضی‌ها فضول نیستیم و جب به جب هر جایی رو چک کنیم و نقشه‌اش رو از بر شیم.

فرزین تکیه به پشتی مبل داد و بیخیال جواب داد.

- اگه منظورت به اون سگ دونیه که مگه چند متر بود نیاز به چک کردن داشته باشه؟ دو

قدم برمی داشتی به دیوار می خوردی.

رقیه پوزخندی زد و گفت:

- باشه آقازاده، گرفتیم شما توی قصر بزرگ شدین. حالا اگه میشه اتاقمون رو نشون بده

می‌خوایم بخوابیم.

فرزین نگاه گذرای به همتا انداخت.

چشمانش قرمز بود.

البته بعید می‌دانست از بی‌خوابی باشد.

این دختر به آخرین چیزی که اهمیت می‌داد خواب بود. بدنش هم به این قانونش عادت کرده بود، احتمال می‌داد سر درد گرفته باشد، همیشه خدا سر درد داشت.

برای افکارش شانه‌ای تکان داد.

اصلاً حال بقیه به او چه؟

از روی مبل بلند شد و گفت:

- باشه. بلند شین که من هم دارم از پا می‌افتم. ساعت یک شده.

همتا در سکوت چمدانش را کشید.

رقیه نیز هلک هلک چمدانش را به دست گرفت.

فرزین جلوتر از آنها بود.

رقیه چشم غره‌ای به او رفت و طوری که بشنود بلند گفت:

- فرهنگ هم خوب چیزیه.

فرزین که متوجه منظورش شد، گفت:

- با زبونت چمدونت رو بکش... پا کوتاه! R O M A N I K

کلام آخر پاهای رقیه را به زمین میخ کرد، با چشم‌هایش فرزین را ریز ریز کرد.

آخر زهرش را می‌ریخت.

فعلاً بازی به نفع او بود، بالاخره که زمین‌ها جابه‌جا می‌شدند!

به طبقه دوم رفتند، تلوزیون در این طبقه قرار داشت.

همچنین سرویس دیگری هم در این بخش بود.

رقیه برخلاف چیزی که گفته بود، با چشم‌هایش جای‌جای خانه را رصد می‌کرد.

فرزین آنها را به سمت راهرویی هدایت کرد، راهرویی نه چندان طویل.

تنها دو اتاق و کتابخانه داخلش بود.

- هر کدوم رو که خواستین انتخاب کنین... من هم طبقه پایینم.

رقیه به طرف دری رفت و دستگیره‌اش را چرخاند.

به داخل سرکی کشید.

از دیدن دکورش خوشش آمد و گفت:

- این جا مال من.

همتا با انگشت میانه پیشانی‌اش را خاراند و به طرف دری رفت.

فرزین نگاهی به دخترها که بی توجه به حضورش وارد اتاق‌هایشان می‌شدند، انداخت.

تک‌خندی زد و زمزمه کرد.

- شب خوش.

رقیه چراغ را زد و به اطراف نگاه کرد.

تخت خواب دو نفره‌اش بین پنجره و دیواری که با کمد چوبی پوشیده شده بود، قرار

داشت.

یک نگاه به پنجره بی‌محافظ انداخت و یک نگاه به تختش.

پرده‌های پنجره کنار رفته بودند.

بایستی قبل از خواب همیشه پرده‌ها را می‌انداخت.

اصلاً نمی‌خواست صبح را با مزاحمت نور بیدار شود.

حیف چنین تختی نبود که خوابش ح*ر*ا*م شود؟

کسری با اخم در حال تایپ ایمیلی بود.

حرف‌های کارن هم توجه‌اش را جلب می‌کرد.

کارن در حالی که روی مبل تک نفره لم داده و حالتش به گونه‌ای بود که پایش از دسته

- مبل آویزان بود، با خنده گازی به سیب دستش زد.
- دمت گرم پسر! دلم رو تگرگی کردی. جوری دهن این دختره رو چفت کردی که تا همین ساعت پیش حرفی نزد.
- و خنده‌ای دیگر.
- سکوت کسری خنده‌اش را پاک کرد.
- گوشت با منه؟ میگم زدی دختر رو پنچر کردی.
- کسری لپ تاپش را بست و از پشت میز مطالعه بیرون آمد.
- دکمه‌های لباسش را باز کرد که سینه عضله‌ای و پهنش در دیدرس قرار گرفت.
- هم زمان این که به سمت تخت می‌رفت، گفت:
- خواستی بخوابی چراغ‌ها رو خاموش کن.
- روی تخت نشست.
- ساعت مچی‌اش را باز کرد و روی پاتختی گذاشت.
- به کمر دراز کشید و چشم بندش را زد.
- کارن با نگاهی پکر دنبالش کرد و گاز بزرگی از سیبش گرفت که تقریباً نصفش بلعیده شد.
- تلفن همراهش را بین شانه و گوشش نگه‌داشت.
- همان‌طور که حواسش پی مکالمه‌شان بود، مانتوی دستش را برانداز کرد.
- تا کجا پیش رفتین؟
- من و رقیه که خونه فرزینیم. قرار شده رقیه نامزد فرزین معرفی بشه و من هم دختر خاله رقیه، زیاد پیش نرفتیم.
- این‌ها رو می‌دونم. کسری و کارن هم پیش شما؟

با به خاطر آوردن کسری اخم درهم کشید.
هنوز هم سنگینی حرف‌هایش آزارش می‌داد.
با اکراه جواب داد.

- نه. ممکنه شاهین شک کنه. به هر حال ساده نمی‌گذره.
صدای دایی خان مردد شد.

- خب کجان؟

آهی کشید و مانتو را روی تخت پرت کرد.
خودش نیز بعد از به دست گرفتن گوشی روی تخت نشست.

- زیاد دور نیستن. تقریباً یک خیابون از هم فاصله داریم.
- اوهوم.

اندکی درنگ کرد.

برای پرسیدن سوالی دست‌دست می‌کرد.

- عام دایی خان؟

R O M A N I K

- پرس.

زبان روی ل*ب‌هایش کشید و گفت:

- گفته بودین این دو نفر برادرن؟ کسری و کارن؟

- آره. چه‌طور؟

- هیچی، فقط این که چرا فامیلیشون یکی نیست؟

پشت خط تا چندی سکوت شد.

سکوتی که به مذاقش خوش نیامد.

ل*ب پایینی‌اش را به دندان گرفت.

- لعنت به کنجاوی‌های بی‌خودی.
- از سوالی که کرده بود عصبی شد و با اخم ل*ب زد.
- زیاد مهم نیست، کاری ندارین؟
- از یک مادرن.
- دیگر برایش مهم نبود.
- از یک مادر باشند که باشند، به او چه؟
- ززمه کرد.
- مهم نیست.
- دایی‌خان آمرانه گفت:
- حواست باشه که مو به مو رو به من گزارش کنی... هنوز هم دلم رضا نیست تنهایی این کار رو انجام بدی.
- لحظه‌ای به رقیه فکر کرد.
- اگر می‌فهمید که دایی‌خان چنین حرفی زده، خودش را سقط می‌کرد.
- R O M A N I K با پوزخند گفت:
- تنها نیستم... رقیه و فرزین هم باهامن.
- دایی‌خان با جدیت گفت:
- خودت می‌گیری چی میگم.
- آهی کشید، آهی که سینه‌اش را خالی نکرد؛ بلکه درد به دردهای دیگرش بخشید.
- آرام ل*ب زد.
- اگه کاری ندارید برم. گریمور الان‌هاست که برسه.
- فقط مراقب خودتون باشین.

ل*ب‌هایش به دنبال لبخند پیش نرفت.

از نگرانی‌های بی‌جای بقیه خوشش نمی‌آمد.

تنها گفت:

- تا بعد.

سپس صدای ریزی پایان مکالمه‌شان شد.

گوشی هنوز در مشتش بود.

به دستانش تکیه زده و نگاهش به کمد مقابلش بود.

روی در کمد، تصویر متحرکی را می‌دید، تصویری از یک ماشین و یک آتش... آتشی که به

مانند گرسنه‌ها ماشین را بلعید و فرشته‌ای که کمی آن طرف‌تر نظاره‌گر این اتفاق بود.

چشمانش را عصبی بست و با رها کردن گوشی‌اش سمت زانوهایش خم شد.

با دستانش صورتش را پوشاند.

یک ل*ب‌نت دیگر هم باید خرج می‌کرد.

ل*ب‌نت به خاطراتی که جز سیاه کردن دلش کار دیگری نداشتند.

دقیقه‌ای طول کشید تا آرامشش را به دست آورد، آرامشی مدت‌دار.

نفسش را پرفشار خارج کرد.

قبل از این که افکار دوباره به جان سرش بیوفتند و درد را به دامانش بیندازند، خودش را

مشغول لباس‌هایش کرد.

امروز قرار بود به عنوان شریک جدید فرزین وارد شرکت شود.

باید خوب جلوه می‌کرد.

با این که او نیز سررشته‌ای از دارو نداشت؛ اما حضور رفیعی کمی آرامش می‌کرد.

تقه‌ای به در خورد.

نگاهش را از دو مانتویی که روی تخت بود، گرفت.

- بفرمایین.

دستگیره به آرامی چرخید.

منتظر ماند که خانمی جوان با لبخند وارد شد.

- سلام.

با سر جوابش را داد.

از این که غریبه‌ای به این راحتی در خانه جولان می‌داد، حدس این که مهسا باشد سخت

نبود.

گریموری که دوست فرزین نیز محسوب میشد.

مهسا جلوتر آمد و به او دست داد.

- مهسا هستم.

همتا دستش را کنار کشید و آرام گفت:

- من رو هم که باید بشناسی.

R O M A N I K مهسا لبخندش را تکرار کرد.

به اطراف نگاهی انداخت و به مانتوهای روی تخت رسید.

نگاهش را بالا آورد و چشم در چشم همتا گفت:

- کدوم یکی رو انتخاب می‌کنی؟

همتا بی حوصله جواب داد.

- بینشون گیر افتادم.

مهسا به تخت نزدیک شد و سمت مانتوی آبی رنگ خم شد.

آن را برداشت و تن همتا ایستاده نگه داشت.

- اوم نه، به اون چیزی که من توی فکره نمی خوره.

به مانتوی سیاه چشم دوخت.

دوباره گفت:

- این یکی که اصلاً! نباید زیاد تیره بپوشی.

همتا از حرفش یک ابرویش را بالا برد.

- چرا؟ رنگ تیره بهم میاد.

مهسا مانتو را روی تخت پرت کرد و خونسرد گفت:

- رنگ‌های تیره به روشن پوست‌ها میاد؛ اما اون چیزی که من می‌خوام ازت بسازم... نه،

نمیاد.

سپس به طرف کمد لباس‌ها رفت.

درهایش باز بود.

با دقت لباس‌ها را از نظر می‌گذراند.

دانه‌دانه بیرون می‌آورد و اگر به میلش نبود روی زمین پرت می‌کرد.

در آخر با دیدن مانتوی طوسی رنگ روشنی که تا بالای زانو بود، مکث کرد.

این یکی طبق سلیقه‌اش بود.

لبخندی رضایت بخش زد و مانتو را برداشت.

به طرف همتا چرخید و گفت:

- چه‌طوره؟

منتظره جوابش نشد و گفت:

- عالی.

مانتو را روی تاج صندلی میز آرایشی که فاصله چندانی با کمد نداشت، گذاشت.

به سمت همتا رفت و از شانه او را عقبی به سمت تخت هدایت کرد.

- بشین که دیگه باید شروع کنیم.

همتا ساکت و صامت به او نگاه می کرد.

دختری که با وجود هیکل ریز و نحیفش نگاهی راسخ داشت.

خوشبختانه خوش برخورد می نمود و قابل تحمل بود.

مهسا به سمت کیف دستی بزرگش که روی زمین بود، خم شد.

همتا چشمانش را بست.

حوصله آرایش کردن نداشت.

ته هنرش یک کرم زدن بود.

زمزمه مهسا او را به خود آورد.

- ایول به خودم!

سپس خطاب به همتا گفت:

- تموم شدی دختر.

همتا که حس می کرد او را به تخت میخ کرده اند، به سختی حرکتی کرد.

کمرش خشک شده بود.

بیشتر از نیم ساعت بود که روی صورتش کار میشد.

با ظرافت و ریز بینی.

نفسش را رها کرد و با ناله ای زیر پوستی ایستاد.

مهسا هم چنان خیره نگاهش می کرد.

همتا به طرف میز آرایشی رفت.

در آینه چشمش به خانمی برنزه خورد.

پوست سفیدش حال سبزه و نسبتاً تیره شده بود.
 سیاهی چشمانش طوسی به نظر می‌رسید.
 موهای صافی که طره‌های روشنی نیز داشت، روی پیشانی و شانه‌هایش ریخته شده بود.
 از رنگ تیره خوشش نمی‌آمد؛ اما بابت این تغییر قیافه ممنون بود.
 رضایتش؛ ولی به لبخند نکشید و خیره به خود لـ*ب زد.

- ممنون.

- خواهش.

به سمتش چرخید و گفت:

- رقیه؟

مهسا هم زمان جمع کردن وسایلش، جواب داد.

- آخرین نفر اودم سراغ تو، فکر کنم منتظرت باشه.

کیف دستی‌اش را بست و با گام‌هایی کوچک به همتا نزدیک شد.

دستش را دراز کرد و گفت:

R O M A N I K
 - از آشناییت خوشبخت شدم... من دیگه باید برم.

همتا به آرامی دستش را فشرد.

- همچنین... تا بعد.

- خداحافظ.

همتا سرش را تکان داد و پس از خروج مهسا در را قفل کرد.

لباسش را با مانتوی طوسی که انتخاب شده بود، عوض کرد.

شالش را آزادانه روی موهای باز و افشانش گذاشت.

دوباره محو آینه شد، تماماً خانمی دیگر شده بود.

کتایون ارجمند، شریک فرزین رسولی.
 زمزمه مرموزش سکوت را لکه‌دار کرد.

- خودت رو سفت بگیر شاهین‌خان!

با برداشتن کیف دستی کوچکش از اتاق خارج شد.

نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت.

هنوز به ظهر مانده بود، قرار بود ساعت یک شرکت باشند.

از امروز بازی شروع میشد.

وارد سالن پایین شد و نگاهش را در اطراف چرخاند، کسی آن حوالی نبود.

بی‌حوصله گفت:

- کجایی پس؟

- عه اومدی؟

صدای رقیه با دهان پر، شنیده شد.

از سمت آشپزخانه بود.

جوابی نداد و به طرف دسته مبل‌هایی که چند قدم از او فاصله داشتند، رفت.

پیش از این که بشیند، صدای تق‌تق دمپایی‌هایی به او فهماند رقیه، آشپزخانه را ترک کرده.

رقیه خود را با ضرب روی مبل مقابلش پرت کرد و با نگاهی تیز او را رصد کرد.

همتا نیز تغییراتش را حلاجی می‌کرد.

دهانش هنوز می‌جنبید و لقمه‌ای لپش را قلنبه کرده بود.

عسلی نگاهش خوش‌رنگ‌تر شده بود.

سفیدی پوستش دست نخورده بود، در عوض بابت آن لکه‌های ریز قهوه‌ای روی گونه‌ها و

دماغش از او دختری بانمک ساخته بود.

عینک گردی هم به چشم داشت که خب باید می‌گفت به زیبایی‌اش افزوده بود.
به موهایش نگاه کرد.

رقیه از موی کوتاه بی‌زار بود.

در عجب بود که چه‌طور به کلاه‌گیس موی کوتاه راضی شده.

آن هم موهایی که جلوییش نصف پیشانی را به سختی می‌پوشاند.

- ژذاب لع*نتی!

پوزخندی به حرفش زد و سوالش را پرسید.

- چه‌طور راضی شدی؟

رقیه بلافاصله منظورش را گرفت و نفشش را صدادر رها کرد.

- حریفش نشدم.

همتا که گویی حرفش را باور نکرد، جفت ابروهایش را بالا فرستاد.

رقیه دوباره گفت:

- اوم راستش اجازه دادم تا از من یک بوزینه بسازه؛ چون خواستم سلیقه بی‌ریخت فرزین

رو به رخ بکشم.

نگاه همتا تغییری نکرد.

رقیه چشمانش را در حدقه چرخاند و کلافه گفت:

- خیلی خب بابا، ازش خوشم اومد. شاید بعداً موهام رو این مدلی زدم.

مشتاق دوباره گفت:

- جذابه نه؟

همتا با تاسف سرش را تکان داد.

این دختر آدم نمیشد.

نمی دانست این مدت چگونه قرار است او و فرزین را تحمل کند.

بحث‌هایشان تمام نشدنی بود.

- فرزین کجاست؟

رقیه پشت چشمی نازک کرد و پکر ل*ب زد.

- سر قبرش.

همان لحظه صدای فرزین در سالن پخش شد.

چند قدمی با آن‌ها فاصله داشت.

ظاهراً تازه به سالن آمده بود.

- تمومین؟

صورت دخترها را که طرف خود دید، سوتی زد.

- واو دوشیزه‌ها!

رقیه دوباره پشت چشمی نازک کرد.

از او چندشش میشد.

R O M A N I C
فرزین با گام‌های بزرگش خود را به آن‌ها رساند.

روی مبلی که رقیه نیز نشسته بود، جای گرفت.

پیش از اعتراض رقیه پس کله‌ای به او زد و گفت:

- اتفاقاً رفتم به مزار تو سر بزنم. نمی‌دونم چرا هی کوچیک‌تر میشه؟

نگاه کلی به سرتاپایش انداخت و متفکر گفت:

- نکنه عوض پیشرفت، داری پسرفت می‌کنی؟

رقیه که لپ کلامش را گرفت، حرصی چشم گرد کرد و مشتش را محکم به بازوی سنگ

شده فرزین کوبید.

فرزین با تمسخر گفت:

- زیاد به خودت فشار نیار.

همتا با لحنی آرام گفت:

- بچه‌ها!

نگاه تند و تهدیدآمیز فرزین و رقیه از روی هم برداشته شد.

به همتا نگاه کردند که ظاهراً عصبی به نظر می‌رسید.

همتا با جدیت اضافه کرد.

- کاری که شروع کردیم بچه بازی نیست.

با تاکید ادامه داد.

- ما هم بچه نیستیم!

کمی مکث کرد تا منظورش را بگیرند.

- ازتون می‌خوام هر احساسی که نسبت به هم دارین نادیده بگیرید. تمام تمرکزتون رو

باید روی این کار بذارید... شاهین نزدیک چهل ساله که سابقه داره. الان هم پسرش

شهاب قصد داره پا جای پاش بذاره. فکر کنم به قدری عاقل باشید که بدونید کوچک‌ترین

خطایی از جانب ما می‌تونه چه قدر برامون گرون تموم شه.

رقیه با اتمام حرفش زیر چشمی به فرزین نگاه کرد.

تصور این که مدتی بدون سر و کله زدن با او بگذرانند، به نظرش سخت می‌آمد.

همتا نگاهی به آن دو نفر انداخت و ایستاد.

- تا شما ناهارتون رو بخورین، من بیرون قدم می‌زنم.

رقیه از فکر خارج شد و پرسید.

- ناهار نمی‌خوری؟

همتا مبلها را دور زد و در همان حین جواب داد.
- نه.

رقیه از کمر چرخید تا او را نگاه کند.
اصرار کرد.

- این طوری همیشه که! از دیروز ظهر چیزی نخوردی. پس می‌افتی‌ها.
همتا حرفی نزد.

فقط چند لحظه خلوت و تنهایی می‌خواست.

این بار حتی شنیدن صدای نسیم هم آرامش نمی‌کرد، فقط تنهایی...
به خودش نیاز داشت.

صدای رقیه پکر و ضعیف شنیده شد.

- پس من هم نمی‌خورم دیگه.
فرزین لودگی کرد.

- نه بابا، مگه جایی هم مونده؟ قد من لمبوندی که!

ضعف صدای رقیه در یک آن قوت گرفت.
R O M A N T I C

- به تو ربطی نداره.

- ببخشید که داری جیب من رو خالی می‌کنی.

- خوب می‌کنم. نوش جانم!

همتا نفسش را آه مانند آزاد کرد.

حس می‌کرد با زدن آن حرفها فقط خودش را سبک کرده.

توقع بی‌جایی از آنها داشت وقتی می‌دانست جنسشان از چیست.

جفتشان کله‌شق و یک دنده.

کوتاه بیا هم نبودند.

برای باری دیگر همه را از نظر گذراند.

رقیه جوان تر از سنش می نمود.

اگر تتوها و پیرسینگ گوش فرزین را فاکتور می گرفتی، او نیز خوب و آقا به نظر می رسید.

کارن؛ ولی تغییر چندانی نکرده بود.

کسری هم با این که در جمعشان حضور نداشت؛ اما او نیز این چنین بود.

تیله هایشان همان تیله های قهوه ای بود.

با این که برادر بودند؛ ولی شباهت آن چنانی با هم نداشتند.

مثلاً میشد در بخش چشم و ابرو تا حدودی شبیه به هم دانستشان.

کارن گندمی و کسری سفید پوست تر بود.

نفس عمیقی کشید و دسته کیف دستی اش را محکم تر گرفت.

کارن قرار بود راننده شخصی شان باشد.

کسری هم به عنوان کارمند جدیدی وارد شرکت میشد.

به گونه ای چشم همتا بود که البته همتا میل زیادی به کور کردن این چشم ها داشت.

هنوز نسبت به او دیدش کدر و دلش سیاه بود.

چندی پیش جلسه کوتاهی داشتند؛ به همین خاطر در ویلای فرزین حضور داشتند، سوار

ماشین شدند.

ماشین فرزین بزرگ و چند نفره بود.

همتا و رقیه مقابل فرزین جای گرفته بودند.

کارن هم در سکوت ماشین را از حیاط خارج کرد.

کسری قرار بود جدا از آنها به شرکت برود.

همتا غرق در خود به افکارش سامان می داد.
 به احتمال هشتاد و پنج درصد امروز شاهین را می دید.
 حتماً که با آمدن فرزین ولوله ای میشد.
 از قصد فرزین برای این همراهی زیاد آگاه نبود.
 شاید در حد این می دانست که پدرش رقیب شاهین بود.
 اما این که رقابت بینشان به چه حد رسیده که منجر به مرگ شده... این را نمی دانست.
 مجهول معامله، فرزین بود.

مجهولی که گاهی نگاه فرزین را به شدت تیره می کرد.
 چشم هایش را بالا آورد و از شیشه به خیابان ها نگاه کرد.
 هوای بهمن ماه سرد بود و مردم با این وجود بی خیال پیاده روی ها و خیابان گردی
 نمی شدند.

آهی کشید و با پشت دستش بخار روی شیشه را پاک کرد.
 از خنکی شیشه خوشش آمد.
 دستش را روی آن ثابت نگه داشت.

از این تماس حس خوبی می گرفت.
 رقیه از آرنج تلنگری به همتا زد.
 همتا سرش را به سمتش چرخاند و سوالی نگاهش کرد که زمزمه کرد.

- استرس نداری؟

استرس؟

همتا هم چنان در سکوت نگاهش می کرد.

هر حسی داشت الا اضطراب.

با وجود ترافیک‌ها نزدیک یک ساعت بعد به شرکت رسیدند.
 همتا در تمام این یک سال تا به حال به این جا نیامده بود.
 با دقت داشت محوطه را بررسی می‌کرد.
 ساختمان بزرگی بود.
 جاده آسفالت بین فضاهای سبز به حصار کشیده شده بود و راهرویی را به سمت ساختمان
 ایجاد می‌کرد.

گویی باغچه‌هایی که نسبتاً بزرگ بودند، دیوار شرکت محسوب می‌شدند.
 کارن علی رغم میلش پیاده شد و در کشویی را برایشان باز کرد.
 از این که راننده‌شان شده بود، چهره‌اش عبوس بود.
 اولین نفر فرزین بود که پیاده شد.
 رقیه از رفتارش دندان به روی هم فشرد.
 همتا و سپس رقیه از ماشین خارج شدند.
 رقیه هم با چشم‌هایش شروع به رصد کردن اطراف کرد.
 فرزین گره کراواتش را محکم‌تر کرد و با جدیت لب‌*ب زد.
 - بریم؟

همتا بدون این که نگاهی حواله‌اش کند، شانه به شانه‌اش ایستاد.
 حال بایستی هر یک در نقش خودش قرار می‌گرفت.
 رقیه با اکراه در سمت دیگر فرزین ایستاد.
 میلش نمی‌کشید که دست دور بازوی فرزین حلقه کند.
 فرزین هم تمایلی به این تماس اجباری نشان نمی‌داد.
 کارن تا دور شدنشان کنار ماشین ایستاد.

همین که از پله‌های عریض بالا رفتند و سپس از ورودی ساختمان داخل شدند، نفسش را رها کرد و شماره کسری را گرفت.

نگهبان که تازه شیفتش عوض شده بود، با دیدن فرزین، بلافاصله او را شناخت.

هر چند که فرزین به ندرت به شرکت سر میزد.

فرزین خانم‌های همراهش را به سمت آسانسور هدایت کرد و واردش شدند.

کلید طبقه مورد نظر را زد.

رقیه به بدنه آسانسور تکیه کرد و دست به سینه طعنه زد.

- چه ازت حساب بردن. پرهایم ریخت!

فرزین با وجود این که از بی توجه‌ای کارمندهایش که در سالن رفت و آمد داشتند، عصبی بود؛ ولی بهتر دید عکس‌العملی نشان ندهد.

همتا با اخم ریزی به رقیه هشدار داد که رقیه پشت چشمی نازک کرد و زیر لب غر زد. با صدای آهنگی درها باز شد و بیرون رفتند.

وسط راهرو ایستاده بودند، راهرویی که بابت رنگ‌های چوبی و قهوه‌ای‌اش رسمی به نظر می‌رسید.

دری در انتهای راهرو قرار داشت و دو در دیگر هم سمت چپ بودند.

فرزین به حرف آمد.

- این جا بخش مدیرانه.

رقیه به سمت میز منشی رفت که کسی پشتش ننشسته بود؛ اما روی میز پر از کاغذ بود که شلخته و نامنظم ریخته بودند.

یکی از آن‌ها را برداشت.

همه به زبان انگلیسی تایپ شده بودند، بیخیال خواندن شد.

مگر سواد زبان خارجه داشت؟
 دوباره به دور و بر نگاه کرد.
 از سکوت و خلوتش دلش گرفت و نالید.
 - خفه شدم!
 همتا بدون نگاه کردن به فرزین پرسید.
 - حالا کدوم یکی مال منه؟
 فرزین با دست به دری که در انتهای راهرو قرار داشت، اشاره کرد.
 همتا همراهش به آن سمت رفت.
 رقیه هم پشت سرشان به طرف اتاق رفت.
 فرزین در را باز کرد و رقیه با بی طاقتی او را به کناری هل داد و داخل رفت.
 دکور داخل کاملاً رسمی بود.
 کف اتاق با پارکت پوشیده شده و مبلیهای تک نفره هم با نظم خاصی مقابل میز کار، چیده شده بودند.
 R O M A N I K
 میز در راس اتاق قرار داشت.
 همتا با رضایت سری تکان داد.
 آرام و با وقار به سمت پنجره رفت.
 از این که پنجره اش کرکره نداشت و در عوض با پرده پوشیده شده بود، راضی به نظر می رسید.
 فرزین از شانه به دیوار تکیه زد و گفت:
 - اگه پسندیدی بریم پیش رفیعی.
 رقیه با اکراه نگاهش را از اطراف گرفت و با اخم رو به فرزین گفت:

- این دیگه چه طور کارمندیه؟ انگار نه انگار ما وارد این بخش شدیم. (پوزخند) خیلی راحت میشه از این جا سرقت کرد.

فرزین در جوابش گفت:

- عوضش تو که منشیم شدی حواست رو سرسخت به همه جا میدی.

رقیه برایش دهان کجی کرد و رویش را گرفت.

صیغه شدنش به کنار، این که قرار بود منشی‌اش شود را در کجای دل درمانده‌اش بچپاند؟

همتا خیره به صندلی کارش ل*ب زد.

- خوبه.

رو به فرزین که هنوز در چهارچوب در ایستاده بود، گفت:

- بریم.

فرزین با دست به بیرون اشاره کرد.

همتا اتاق را ترک کرد و همین که رقیه قصد داشت هم زمان با نگاه کردن به اتاق بیرون

برود، فرزین پشت به او کرد و زودتر خارج شد.

رقیه لحظه‌ای متعجب نگاهش کرد؛ ولی زیاد طول نکشید که حرصش به فکش برسد و

منقبض شود.

از کنار میز منشی عبور کردند و سمت دری رفتند.

فرزین بدون اجازه دستگیره را کشید.

رقیه زیر ل*ب زمزمه کرد.

- کلاً از ادب تعطیله.

رفیعی به همراه پسری جوان که روی میزش خم شده و هر دو محو صفحه کامپیوتر بودند،

با باز شدن ناگهانی در، متعجب سرشان را بالا آوردند.

فرزین با حالتی خنثی وارد شد.

رفیعی مات و مبهوت از روی صندلی بلند شد.

نگاهش با ورود موقرانه همتا و رقیه از روی فرزین به طرف در سر خورد.

فرزین دست در جیب شلوار تنگش به طرف صندلی‌های نرم رفت.

رفیعی بالاخره از بهت خارج شد و میز را دور زد.

- آقای رسولی؟! -

سپس به دو خانم جوان نگریست و ل*ب زد.

- سلام... خوش اومدین.

دستش را به سمت فرزین دراز کرد و خجل به حرف آمد.

- متوجه اومدنتون نشدم. نگهبان خبری نداد.

فرزین با تکبر دستش را آرام فشرد و گفت:

- لازمه برای ورود به شرکت اجازه بگیرم؟

رفیعی لبخندی شرمگین زد و با نگاهی متواضع گفت:

- جسارت نداشتم پسرم.

رو به خانم‌ها کرد و گفت:

- لطفاً بفرمایید.

و از مقابل صندلی‌ها کنار رفت تا همتا و رقیه بنشینند.

همتا با دقت به رفیعی نگریست.

چهره‌اش زیادی معصومانه بود، بعید می‌دانست که از حرفه اصلی فرزین و حتی رئیس

سابقش اطلاعی داشته باشد.

موهای سرش کم پشت بود گویی ریش نسبتاً بلندش مانع رشدشان شده بود.

سن بالا می نمود و الحق که با یک نگاه هم میشد روی تجربه هایش تکیه کرد.
از همه مهم تر آهنگ صدایش بود، دلنشین و گوش نواز.
همتا به آرامی لب زد.

- سلام.

رقیه نیز سلام کرد.

مرد جوان که هنوز مهمان ها برایش نا آشنا بودند، بالطبع به آنها سلام و خوش آمد گفت.
بعد از تعارفات تکراری، فرزین روی صندلی نشست که پس از او رقیه و همتا روی صندلی
نشستند.

رفیعی با متانت پرسید.

- چی میل دارین بگم بیارن؟

فرزین که نزدیک میز جای داشت، با خودکار ور رفت و جواب داد.

- قهوه.

نگاه رفیعی سمت خانم ها رفت.

R O M A N I K
رقیه با لبخندی کوچک گفت:

- توی این هوا چایی بیشتر می چسبه.

همتا لب زد.

- چایی لطفاً.

رفیعی به تایید سری تکان داد و خطاب به پسر کنارش گفت:

- صادقی، سریع برو به احمدعلی بگو دو فنجان قهوه و چایی بیاره.

صادقی برگه های روی میز را سریع جمع کرد و پس از کسب اجازه اتاق را ترک کرد.

رفیعی روی صندلی مقابل فرزین نشست و بحث را شروع کرد.

- درگیر مسائل اخیر شرکت بودم برای همین قرار امروز رو بالکل از خاطر بردم، عذر می‌خوام.
- فرزین طعنه زد.
- پیر شدی.
- رفیعی به زدن لبخندی متین اکتفا کرد.
- نگاهش را بالا آورد و به خانم‌ها دوخت.
- شنیده بود که قرار است وارد شراکتی شوند و طرف حسابشان یک زن است؛ اما نمی‌دانست کدام یک از خانم‌ها مخاطبش است.
- با وجود این که همه کاره شرکت بود؛ ولی فرزین اطلاعات زیادی به او نداده بود.
- فرزین نگاهش را از خودکار گرفت و آن را روی میز پرت کرد.
- سفارش‌هایی که داده بودم انجام شده؟
- رفیعی نیز به همان جدیت جواب داد.
- بله. نوروزی رو به بخش دیگه منتقل کردم. طبق خواسته تون الان میز منشی خالیه.
- فرزین سری به تایید تکان داد و زمزمه کرد.
- خوبه.
- نفس عمیقی کشید و سرش را سمت رقیه که کنارش نشسته بود، چرخاند.
- رقیه از سنگینی نگاهش به او چشم دوخت.
- فرزین با درنگ نگاهش را از او گرفت و چشم در چشم رفیعی شد.
- معرفی می‌کنم؛ مریم ناصر، نامزدم و خانم ارجمند.
- حین حرفش با دست اشاره کوچکی به دخترها کرد.
- چند لحظه‌ای سکوت شد.

رفیعی با حیرت نگاهش را روی فرزین و رقیه چرخاند.
می دانست که فرزین عادت دارد همیشه بی مقدمه شروع کند، با این حال این خبر برایش
زیادی تکان دهنده و شوکه کننده بود.

تک خندی زد و گفت:

- تبریک میگم.

رقیه زیر چشمی به قیافه خنثی فرزین نگاه کرد.

از سکوتش بالاجبار رو به رفیعی با لبخند گفت:

- ممنون... ناگهانی شد.

در جوابش لبخند رفیعی عمیق تر شد.

همتا که حوصله اش کم و بیش ته دیگ شده بود،

بهتر دید خودش افسار جو را به دست گیرد.

فضای اتاق برایش کسل کننده شده بود.

سر جایش نامحسوس جابه جا شد و با صدایی رسا گفت:

- آقای رسولی از شما خیلی تعریف کردن. حقیقتاً اداره چنین شرکتی وظیفه سنگینیه.

کمی مکث کرد و آرام تر گفت:

- کتایون ارجمند هستم. فکر کنم آقای رسولی من رو از قبل بهتون معرفی کرده باشند.

و نگاه معنادار و کوتاهی به فرزین انداخت.

رفیعی سری به تایید تکان داد و خواست جوابش را بدهد که تقه ای به در خورد.

رفیعی اجازه ورود داد و احمدعلی با سینی فنجان ها و مقداری بیسکویت وارد شد.

مرد قوی هیکل و درشتی مقابلش قرار داشت.

پشتش به او بود و جز حجم عظیمی از سیاهی چیز دیگری از او نمی دید.

چادر سفیدش را به خود فشرد.

به گونه‌ای درون چادرش مخفی شده بود، آرام به سمت مرد رفت.

در کوچه‌شان حضور داشتند و با خانه‌شان فقط چند متر فاصله داشت.

جلوتر رفت که ناگهان صدای غرشی نگاهش را بالا آورد.

آتش به مانند گلوله‌ای در آسمان می‌چرخید.

بیشتر که دقت کرد ماشینی را درون آتش دید.

ماشینی که چهره گریان مادرش را به تصویر کشیده بود.

از صدای ناله‌اش وحشت زده چشمانش را باز کرد.

اتاق نیمه تاریک و زمان از دستش در رفته بود.

صورتش خیس عرق و نفس نفس میزد.

هنوز هم حس ترس پوستش را می‌سوزاند.

می‌توانست تصور کند که پوستش دانه‌دانه شده، انگار سردش شده باشد.

با کرختی و ضعف به دستانش تکیه زد و نشست.

خود را به عقب رها کرد و به تاج تخت تکیه زد و چشمانش بسته بود.

صحنه آتش‌سوزی هیچ‌گاه رهایش نمی‌کرد، شده بود عینکش یا شاید هم چشم‌هایش...

یک عضو جدا نشدنی!

بدنش لرزش نامحسوسی داشت و پاهایش بی‌حس شده بود.

از این‌که با قرص شبش را صبح نکرده بود، خود را لعنت می‌کرد.

باید می‌دانست که امشب را بی‌کابوس نمی‌گذراند.

مگر می‌شود روز اول کاری‌اش شب دردناکی در مشت نداشته باشد؟

روزی که فقط به آشنا شدن با کارمندهای دیگر گذشت و کمی با محیط خو گرفت؛ اما

همین ریزه کاری‌ها برایش می‌گفتند که دومین گام را به سمت شاهین برداشته.
اولین گام در سرش طی شده بود.

مرگ شاهین!

به صورتش دست کشید تا کم‌کم خودش را حس کند.

پاهایش را دراز کرد، لع*نتی هنوز هم بی‌حس و سست بودند.

صدای تلفن همراهش از روی عسلی سکوت ترسناک اتاق را ترسناک‌تر شکاند.

سرش را به همان سمت چرخاند.

یعنی چه کسی این وقت شب با او تماس گرفته؟

اخمی از سر ابهام کرد و سمت عسلی خم شد.

گوشی‌اش را برداشت که با دیدن اسم روی صفحه اخمش غلیظ‌تر شد.

فوراً تماس را وصل کرد و با نگرانی خواست حرفی بزند که صدای هق‌هق آرام نسیم به

نگرانی‌اش افزود.

- الو نسیم!؟

R O M A N I K پشت خط کمی در سکوت گذشت.

عصبی گفت:

- الو؟ چی شده نسیم؟

- آجی!

نالاه بلند نسیم به هق‌هق بلندتری ختم شد.

داشت زهر ترک میشد.

چه بلایی سر خواهرش آمده بود؟

آن هم ساعت دو نصف شب!؟

- چی شده؟ داری نصف جونم می‌کنی.
نسیم به سکسکه افتاده بود.
مشخص بود که از خیلی وقت پیش در حال گریه بوده.
- الو؟ الو صدام رو داری؟ پوف نسیم حرف بزن... الو؟!
بالاخره نسیم به حرف آمد.
صدایش ضعیف و به سختی از میان سکسکه‌اش شنیده میشد.
- کابوس دیدم. خواب دیدم که... که زبونم لال بلایی سرت اومده.
داشت دوباره گریه‌اش می‌گرفت و حرف‌هایش با ناله ادا میشد.
- حالت خوبه آبجی؟ وای نمی‌دونی چه قدر ترسیدم. الان که دارم صدات رو می‌شنوم
آرومم.
با شنیدن حرف‌هایش چشمانش را بست و نفسش را آه مانند رها کرد.
کاش می‌توانست بگوید که دل به دل شده‌اند و او نیز شبش را با کابوس گذرانده؛ اما به
گفتن:
- من حالم خوبه دیوونه. ترسوندیم با این وضع گریه کردنت.
اکتفا کرد.
نسیم دلخور گفت:
- دیشب چرا به من زنگ نزدی؟ دلم شور میزد. نمی‌دونم چرا؛ اما نگران بودم. منتظر
موندم؛ ولی زنگ نزدی. وقتی هم باهات تماس گرفتم در دسترس نبودی.
حق با او بود، ساعت شش که به خانه برگشت، مستقیماً وارد اتاقش شده بود.
دوباره تنهایی‌اش را می‌خواست، یک خلوت مطلق!

از سکوتش نسیم مردد گفت:

- واقعاً حالت خوبه؟ دروغ که نمیگی همتا؟

با شوخی کذایی ل*ب زد.

- نصف شب من رو از خواب بی خواب کردی بعد می پرسی حالم خوبه؟ چیزیم نیست.

بینم دیشب شامت سنگین نبوده که؟

نسیم عصبی گفت:

- مسخره نشو دیگه.

تک خندی دروغین زد و گفت:

- بی خیال. در ضمن بینم دوباره بی خودی بد به دلت راه بدی ها. من این جا جام امنه.

چیزیم نیست. باشه؟

نسیم با کشیدن آهی زمزمه وار گفت:

- باشه. فقط قول بده مراقب خودت هستی.

به لحن لوسش لبخندی زد.

R O M A N I K

زمزمه کرد.

- چشم.

چند دقیقه بعد نسیم رضایت داد خداحافظی کنند.

ریه سنگینش را از آه سبک کرد.

سرش را به تاج تخت تکیه داد و چشمانش را بست.

با چرخیدن دستگیره در، میان پلک هایش را باز کرد.

رقیه با احتیاط وارد شد و وقتی که او را بیدار دید، کمر صاف کرد.

- تو هم بیداری؟

همتا سر جایش جابه‌جا شد و در عوض جواب، پرسید.

- چرا نخوابیدی؟

رقیه آرام به سمت تخت نزدیک شد.

رویش نشست و نفس عمیقی کشید.

با تاب دادن به پاهای آویزانش گفت:

- راستش کمی استرس دارم.

- استرس کم بی‌خوابت کرده؟

رقیه تمام رخ سمت همتا چرخید و چهارزانو شد.

قیافه‌اش نگران می‌نمود.

دستان همتا را میان دستانش گرفت و گفت:

- دایی خان حکم پدرم رو داره. وقتی هست پشتم سفته، محکمه.

- *ب بالاایش را گاز گرفت.

- خب چه‌طور بگم؟

R O M A N I K پس از مکثی با درنگ ادامه داد.

- این که دایی خان از قصد اصلیمون بی‌خبره و نمی‌دونه با چه نیتی به شاهین داریم نزدیک

می‌شیم، خب... خب... .

زیر زیرکی به همتا نگاه کرد.

چهره‌اش خنثی و نگاهش؛ ولی سرد بود.

- اجباری نیست رقیه... می‌تونم ادامه ندی.

رقیه عصبی دست‌هایش را با ضرب رها کرد و گفت:

- مفت نگو. منظورم این نبود.

همتا عکس‌العملی نشان نداد.

قیافه رقیه دوباره آویزان شد و گفت:

- چرا به دایی خان نگیم؟ اون می‌تونه کمکمون کنه. تجربه بیشتری نسبت...
همتا میان حرفش پرید.

- کسی که من رو دست کم بگیره، اجازه نداره از برنامه‌هام با خبر باشه. دایی خان درسته
بیشتر وقت‌ها پشتم دراومد؛ اما به اندازه‌ای بهش بها میدم که باورم داشته باشه.
با اخمی کم رنگ نگاهش را به افق داد و گفت:

- می‌دونم اگه بفهمه قصد و غرضم از این نزدیکی چیه، مانعم میشه.
نگاهش را مصمم بالا آورد و محکم ادامه داد.

- و این چیزی نیست که دنبالشم.

- اما همتا... .

همتا با اخم خشک شده روی پیشانی‌اش بی توجه به حرفش از تخت پایین رفت و ل*ب زد.

R O M A N I K - دیگه نمی‌خوام بحثی کنم.

آرام به طرف پنجره رفت.

پرده‌اش را کشید و پنجره را باز کرد که بلافاصله سرمای حجیمی وارد اتاق شد.

چشمانش را بست و سعی کرد از این خنکی لذت ببرد.

به گونه‌ای قصد داشت ذهن متلاطمش را آرام کند.

رقیه با گام‌هایی کوچک پشتش قرار گرفت.

جفتشان خیره به شهر تاریک و سرد بودند.

رقیه دستش را روی شانه همتا گذاشت و ل*ب زد.

- درسته دایی خان جای پدرمه؛ اما... .

به همتا که همچنان به افق زل زده بود، نگاه کرد و در ادامه گفت:

- وقتی تو هم هستی می‌دونم اوضاع خوب پیش میره.

شانه‌اش را نرم فشرد و نگران گفت:

- ولی این که تمام مسئولیت‌ها روی شونه تو باشه آزارم میده.

همتا حرفی نزد، حتی مسیر نگاهش را هم برای لحظه‌ای عوض نکرد.

رقیه آهی کشید.

با دوباره فشردن شانه‌اش از او فاصله گرفت و سمت در رفت.

رقیه در حالی که برگه‌های زیادی زیر دستش بود، به پیام دادن مشغول شد.

دو ساعت بیشتر نمیشد که آمده بود؛ اما از بی‌کاری و سکوت راهرو، حوصله‌اش داشت سر

می‌رفت.

از این تظاهر کردن‌ها، صبر کردن‌ها دیگر داشت خسته میشد.

کاش می‌توانست این قضیه را زودتر فیصله دهد.

پیامکش را به مائده فرستاد که صدای گام‌ها و عطری مردانه توجه‌اش را جلب کرد.

سرش را بالا آورد.

با دیدن شخصی آشنا چشم گرد کرد و سریع ایستاد.

مرد با اعتماد به نفسی خاص به طرف میز رفت و رو به او موقرانه گفت:

- سلام.

رقیه دستپاچه شده بود، نمی‌دانست چه عکس‌العملی نشان دهد.

با دهانی نیمه باز و چشمانی حیران خیره‌خیره به تپله‌های آبی‌اش نگاه می‌کرد.

- خانوم؟

با صدای دوباره‌اش از خلسه خارج شد و تکان نامحسوسی به خود داد.

اخم درهم کشید و جدی گفت:

- سلام. بفرمایین.

مرد با کمی مکث و نگاهی مرموز به او جواب داد.

- جناب رسولی تشریف دارن؟

رقیه مشکوک نگاهش کرد و در آخر زمزمه‌وار لـ*ب زد.

- بله هستن. یک لحظه صبر کنید بهشون اطلاع بدم.

روی صندلیش نشست و در حالی که داخلی را می‌گرفت، با نگاه مرموز و مبهمش مرد را زیر نظر داشت.

- سلام آقای رییس. یک آقای اومدن... .

مرد حرفش را قطع کرد و آرام گفت:

- شاهین هستم.

رقیه زبان روی لـ*ب‌هایش کشید و با لحنی که فقط خودش و فرزین درکش کنند،

حرفش را اصلاح کرد. R O M A N I K

- آقای شاهین اومدن با شما کار دارن... بله حتماً.

تماس را قطع کرد و با متانت ایستاد.

دستش را به طرف در اتاق فرزین دراز کرد و با نگاهی که غرور و سردی رویش پهن شده

بود، گفت:

- بفرمایید، منتظر تونن.

شهاب لبخند کم رنگی نثارش کرد و خفیف سری تکان داد.

به طرف در رفت و نگاه رقیه هنوز رویش بود.
با داخل رفتن شهاب رقیه فوراً از پشت میز بیرون پرید و سمت اتاق همتا پا تند کرد.
در را بدون کسب اجازه‌ای وحشیانه باز کرد که همتا را کنار پنجره پشت به اتاق دید.
در را بست و خود را به او رساند.

نفسی گرفت تا حرفش را بزند، همتا خنثی گفت:

- می‌دونم.

رقیه نفسش را بی‌صدا خارج کرد.

منتظر نگاهش کرد که همتا پس از چندی سمتش چرخید.

اتاق بابت باز بودن پنجره به مانند یخچال شده بود.

گویا همتا نیز این سرما را بلعیده بود چرا که لحن صدایش آرام و سرد بود.

- مهمونمون رو منتظر نذاریم.

رقیه عمیق به چشم‌های همتا نگاه کرد.

نمی‌دانست او هم می‌تواند خونسرد عمل کند یا نه، مردد پرسید.

R O M A N I K

- من برم قهوه بیارم؟

همتا پوزخند محوی زد و گفت:

- اول باید سلیقه مهمونمون رو بدونیم.

جمله‌اش دو رنگه بود، دو پهلو بود و رقیه بلافاصله منظورش را گرفت.

همتا با مرتب کردن شالش گفت:

- خب دیگه بریم.

رقیه با گیجی و پریشانی سری به تایید تکان داد و گفت:

- آره، ممکنه فرزین گند بزنه.

همتا گام برداشته را پس داد.

چشم در چشم رقیه محکم گفت:

- خوب گوش کن رقیه. همه باید بفهمن که تو نامزد فرزینی و... خب... عاشق هم!
رقیه که با شنیدن این حرف خود را پیدا کرده بود، از انزجار اخم درهم کشید و حرفی نزد.

همتا با درنگ و دودلی نگاهش را از او گرفت.

اتاق را ترک کردند و سمت دیگر راهرو پیش رفتند.

رقیه با تردید کنار میزش ایستاد.

همتا به در که رسید، به عقب چرخید و نگاهی حواله رقیه کرد.

نفس عمیقی کشید و تقه‌ای به در کوبید.

با صدور اجازه دستگیره را کشید، نگاهش پایین بود.

به آرامی داخل رفت و سرش را بالا آورد.

فرزین حتی به احترام مهمانش هم از سمتش پایین نیامده بود و در پشت میزش جای

R O M A N I K

داشت.

برای اولین بار از این غرورش خوشش آمد.

نگاهش چرخید و مردی را که شباهت زیادی به پدر گرگ صفتش داشت، روی مبل دید.

چشم‌های آبی‌اش تنها جزئی بود که هر گاه می‌دیدشان آسمان کودکی‌اش را به خاطر

می‌آورد که چه ساده سیاه شده بود.

به رفیعی نگریست که مقابل شاهین نشسته بود.

تمام این مکشش در حد چند ثانیه دراز شد.

سرش را بالا گرفت و با سینه‌ای جلو خزیده سمت مبل‌ها رفت.

آقایان به احترامش بلند شدند.

رو به رفیعی سری تکان داد و چشم در چشم شهاب شد.

لحنش رسمی و سرد بود.

- آقای شاهین؟

شهاب با زدن لبخندی محو جواب داد.

- و خانم ارجمند!

پوزخند همتا از دید دور نماند.

طعنه زد.

- پس نیازی به آشنایی نیست... سلام، خوش اومدید.

شهاب در جوابش با لبخند گفت:

- خیلی وقت بود که آقای رسولی وارد کار نشده بودن. وقتی خبردار شدم که زیر شراکت

رفتن، واجب دونستم حتماً عرض ادبی بکنم... سلام.

همتا سری به تایید تکان داد و گفت:

R O M A N I K

- بفرمایید لطفاً.

و سپس خودش زودتر از همه نشست.

کنار رفیعی نشسته بود و عطر ملایمش آرامش می کرد.

فرزین نگاهش را از روی همتا برداشت و خطاب به شهاب گفت:

- هنوز هم قهوه، درسته؟

شهاب حرفش را کامل کرد.

- و ساده.

طعنه‌ها تا پشت لب‌های همتا می آمدند که بگوید:

- مگه گفتارهایی مثل شما تلخی رو هم می‌شناسن؟ ولی به گفتن:

- من هم چایی لطفاً.

راضی شد.

فرزین نگاهش از روی همتا سمت رفیعی خزید که رفیعی نیز چای سفارش داد.

فرزین داخلی را گرفت و سفارش‌ها را داد سپس دوباره حواسش را به جو سنگین و رسمی

اتاق داد.

همتا بحث را در دست گرفت.

- جناب شاهین بزرگ چرا نیومدن؟ ما رو قابل ندونستن؟

شهاب مودبانه سر جایش جابه‌جا شد تا کتش در تنش میزان شود.

در جوابش گفت:

- پدر کسالت داشتن و گرنه حتماً به دیدنتون می‌اومدن.

همتا ابروهایش را بالا داد و خونسردی نگاهش؛ اما همچنان به چشم می‌خورد.

تا چند دقیقه بحث‌هایشان حول حرف‌های متفرقه و احوال شاهین بزرگ پیش رفت.

در به صدا درآمد که فرزین گفت:

- بفرمایین.

دستگیره کشیده و رقیه در حالی که سینی نوشیدنی‌ها به دستش بود، با اکراه وارد شد.

آرام سمت صندلی‌ها رفت و فنجان هر کس را مقابلش گذاشت.

از این خم و راست شدن‌ها آن هم در کنار سه مرد که از قضا دو نفرشان بوی گرگ و

نجاست می‌دادند، بی‌زار بود.

اجباراً رو به فرزین گفت:

- کاری ندارید با من؟

فرزین در عوض جوابش آرام ل*ب زد.
- لطفاً بشین.

رقیه نیم نگاهی به شهاب انداخت.

در سکوت کنار همتا جای گرفت و سینی را روی میز شیشه‌ای گذاشت.

فرزین دستی به کراواتش کشید و با درنگ نگاهش را از رقیه گرفت سپس رو به شهاب گفت:

- لازمه کسی رو بهتون معرفی کنم.

با دست رقیه را نشان داد و گفت:

- نامزدم، خانم ناصر.

شهاب با نگاهی متعجب رقیه را از نظر گذراند.

دوباره به فرزین نگاه کرد و برای باری دیگر به رقیه نگاه کرد.
این بار دقیق‌تر خیره‌اش شد.

از نظرش چهره‌اش بانمک بود؛ ولی این که جذاب باشد تا شخصی مانند فرزین را سمت خود بکشد، نه؛ زیادی ساده بود.

با این حال لبخندی کذایی زد و گفت:

- اوه چه غافلگیرکننده! تبریک میگم خانوم و همچنین شما جناب رسولی، امیدوارم خوشبخت بشید.

رقیه لبخندی از سر اجبار زد و زمزمه کرد.

- ممنون.

فرزین با صدای نسبتاً بلندی ل*ب باز کرد.

- قراره به خاطر این نامزدی و برگشتم به کار، مهمونی ترتیب بدم. خوشحال میشم شما و

پدرتون تشریف بیارید.

رقیه با شنیدن این حرف از پیش تعیین نشده متعجب سرش را به سمتش چرخاند؛ اما همتا ملایم تر رفتار کرد و تنها به نگاه مرموز و عمیقش بسنده کرد. می دانست فرزین از قصد چنین حرفی زده تا مار را از سوراخ بیرون کشد و خب اعتراف می کرد که این مهمانی بهانه خوبی میشد.

شهاب مشتاق گفت:

- حتماً، چرا که نه.

رقیه دستانش را نامحسوس مشت کرد.

فکر این جای کار را نکرده بود.

این که در معرض دید قرار بگیرد و جیک تو جیک فرزین باشد، هیچ به مذاقش خوش نمی آمد.

چند دقیقه بعد شهاب بالاخره قصد رفتن کرد؛ ولی قبل از خروجش فرزین از او قول گرفت تا مهمانی فردا شب را به همراه پدرش حضور یابد.

رقیه هم که به اتاقش برگشت، جو صمیمی و خودمانی شد.

رقیه عصبی گفت:

- این مهمونی دیگه چه کوفتی بود پروندی.

فرزین با آرامش به پشتی صندلی چرخ دارش تکیه زد و بی تفاوت نگاهش کرد.

همتا جرعه ای از چایی اش که دوباره سفارش داده بود، نوشید و خیره به افق خطاب به فرزین گفت:

- به نظرت میاد؟

سپس با درنگ نگاهش را بالا آورد و چشم در چشم فرزین شد.

فرزین شانه‌هایش را تکان داد و گفت:

- نمی‌دونم، شاید. پنجاه_ پنجاه هست.

همتا فنجانش را روی میز گذاشت و ایستاد و خطاب به جفتشان ل*ب زد.

- باید آماده بشیم.

رقیه سرش را به تکیه‌گاه مبل تکیه داد و با چشمانی بسته نالید.

- وای لباس ندارم، کی بره خرید؟!*

با این‌که با غرغر خانه را ترک کرده بود؛ اما به محض ورودش به بازار سگرمه‌هایش باز شده بود.

علی رغم میلش برای احتیاط بیشتر، کارن همراهش شده بود.

پالتویش را بیشتر به خود فشرد و بی توجه به کارن که در پشت سرش آرام گام برمی‌داشت، فروشگاه‌ها را از نظر می‌گذراند.

نزدیک نیم ساعت در بازارها پرسه می‌زدند؛ ولی هنوز لباسی توجه‌اش را جلب نکرده بود.

با دیدن فروشگاه لباسی ایستاد.

به نظر اجناس خوبی می‌فروخت چرا که داخلش تقریباً شلوغ بود و خانم‌ها لباس‌ها را دستمالی می‌کردند.

فروشنده‌اش پسری جوان بود که با پسر کناری‌اش صحبت می‌کرد.

وارد فروشگاه شد که توجه فروشنده و همراهش جلب شد.

فروشگاه نسبتاً بزرگ بود و به خاطر تاریکی هوا و روشن بودن چراغ‌ها لباس‌ها درخشان و بیشتر به چشم می‌آمدند.

زمزمه وار سلام کرد که فروشنده با لبخندی کوچک گفت:

- بفرمایید.

رقیه بدون نگاه کردن به او شانه‌ای تکان داد و خطاب به کارن ل*ب زد.
- تو همین جا بمون.

سپس طول فروشگاه را آرام طی کرد.

نگاهش روی رگال‌ها سر می‌خورد.

لباس‌های زنانه و مردانه زیبایی به صف کشیده شده بودند.

سمت رگالی رفت.

لباس مجلسی کرم رنگی توجه‌اش را جلب کرد.

کمی آن را لمس کرد و سرش را سمت فروشنده که با نگاهش تعقیبش می‌کرد، چرخاند.

- چنده؟

فروشنده لبخندش عمق گرفت و از پشت میزش بیرون رفت.

هم زمان نزدیک شدنش یقه لباسش را مرتب کرد و گفت:

- خوشتون اومده؟

- بله، میشه بگید قیمتش چنده؟

فروشنده نگاه کوتاهی به افراد که هر کدامشان پی خودش بود، انداخت.

صدایش را آرام کرد و با نگاهی مرموز گفت:

- قابل شما رو نداره.

رقیه بی حوصله گفت:

- ممنون.

فروشنده دستی به موهای سیاه اصلاح شده‌اش کشید و چشمانش برقی زد.

- شاید به قیمت یک آشنایی کوچیک.

رقیه خنثی نگاهش کرد.

دستش می‌رفت تا مشت شود؛ اما با کشیدن نفس عمیقی خودش را کنترل کرد.
یاد جوکی افتاد.

جوکی که به این حالش زیادی شبیه بود پس بی تفاوت به لباس‌های اطراف نگاهی انداخت
و ل*ب زد.

- بسیار خب.

چشم در چشم فروشنده که لبخندش معنا گرفته و حیرت زده بود، گفت:
- پس من میرم انتخاب کنم.

این بار بدون توجه به نوع لباس هم زمان قدم زدنش چندتایی برمی‌داشت.
در آخر نزدیک ده لباس روی دستش تلبار شد.

به فروشنده که مشغول تعریف کردن از جنس لباسی برای دو خانم بود، نگاه کرد.
سرش را تهدیدوار تکان داد و طرف میز رفت.

صدایش را بالا برد تا بین آن همه توجه فروشنده را جلب کند.

- ببخشید! میشه یک لحظه بیاید این‌جا؟

فروشنده سری به تایید تکان داد و حرف‌هایش را برای آن دو خانم خلاصه کرد.
سریع سمت رقیه رفت.

چشمش که به لباس‌های روی میز افتاد، برق دوباره‌ای زد.

با لبخندی گفت:

- تمومه؟

رقیه در جوابش بی هیچ انعطافی گفت:

- بله. اگه میشه بسته بندیشون کنید.

فروشنده با لحنی کشدار و معنادار گفت:

- چشم. فقط این که قیمت‌ها بالاتر میره‌ها!
- و با چشم به تعداد لباس‌ها اشاره کرد.
- رقیه پوزخندی زد که فروشنده به لبخندی برداشتش کرد.
- کارن همچنان از شانه به دیوار نزدیک خروجی تکیه زده بود و رقیه را زیر نظر داشت.
- با اتمام کار، رقیه بسته‌ها را از فروشنده گرفت و رو به کارن ل*ب زد.
- بریم.
- و زیر نگاه سنگین فروشنده سمت خروجی رفت.
- هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بود که صدای فروشنده متوقفشان کرد.
- رقیه سمتش چرخید و به قیافه گیجش نگاه کرد.
- بله؟
- فروشنده نگاهی به کارن که منتظر خیره‌اش بود، انداخت.
- بی‌خیالش شد و رو به رقیه گفت:
- حسابمون؟
- رقیه در جوابش شرمنده گفت:
- آه ببخشید! داشت یادم می‌رفت.
- ل*ب‌های کش آمده فروشنده از حرف بعدی‌اش جمع شد.
- مادر بزرگم اون ته باهاتون حساب می‌کنن.
- چشمکی زد و آرام‌تر گفت:
- فعلاً!
- سمت در رفت.
- فروشنده هنوز توی بهت حرفش بود.

رقیه به جوب که کنار پیاده‌رو بود، رسید، تک‌تک بسته‌ها را باز کرد و لباس‌ها را داخل جوب انداخت.

سمت فروشنده که چشمانش از حدقه درآمده و ماتم زده بود، چرخید. پوزخندی زد و گفت:

- اجناس خوبی نبودن. نه ازشون خوشم نیومد.

پوزخندش به نیش‌خندی تبدیل شد و پشت چشمی نازک کرد.

کارن نیز این وسط گیج و سرگشته می‌نمود.

نمی‌دانست چه اتفاقی در این چند دقیقه افتاده که حرف‌هایشان این‌گونه رمزی و معنادار است.

قبل از این که رقیه از او فاصله زیادی گیرد، خود را به او رساند.

هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودند که صدای عصبی فروشنده حتی توجه عابران را هم جلب کرد.

- کجا؟ خسارت زدی داری میری؟

R O M A N I K

رقیه ایستاد.

نگاهش سخت شده بود و دستانش درون جیب‌های پالتویش مشت شده بود.

سعی کرد اهمیتی به حرفش ندهد.

دوباره گام برداشت.

فروشنده فحشی به او داد.

گره دستانش محکم‌تر شد؛ ولی با فحش بعدی‌اش که ناموسی بود، دیگر نتوانست سکوت

کند و عصبی به عقب چرخید.

چشمش به ابروهای اصلاح شده پسر افتاد که بد فرم گره خورده بود.

عصبی به نظر می‌رسید؛ اما بعید می‌دانست که به پای خشمش برسد.
نگاه تک و توکی از افراد اطراف روی آن‌ها بود.
حتی مشتری‌های داخل فروشگاه‌ها هم سمت خروجی آمده بودند.
رقیه به فروشنده نزدیک شد و تهدیدوار گفت:

- چه زری زدی؟

فروشنده پوزخندی حرص در آرز که رقیه دندان به روی هم فشرد و سه قدم باقی‌مانده را خواست به سمتش خیز بردارد که کارن از کمر او را گرفت.
با این کارش لگدهای رقیه روی هوا پرت شد.

کارن متعجب رقیه را عقب کشاند و گفت:

- چی شده دختر؟!

رقیه بی‌توجه به حرفش با جیغ و داد گفت:

- ولم کن، باید جوابش رو بدم.

کارن؛ اما رهایش نکرد.

رقیه در حالی که تقلا می‌کرد تا خود را آزاد کند، بلندتر گفت: R O M A N I C K

- چیه؟ سوختی که این جوری جوابت رو دادم؟

فروشنده هم کم نیاورد و گفت:

- دیر بهت رسیده؟ چی داری میگی؟

رقیه چشمانش از فرط خشم گرد شد و رو به کارن جیغ زد.

- ولم کن، بذار بهش بگم به کی دیر رسیده!

کارن پهلوهایش را فشرد و زیر لب *ب غرید.

- آروم بگیر.

فروشنده با طعنه ل*ب زد.

- آقا ببرش. ساقیش باید عوض بشه. معلومه حالش خوش نیست.

کارن نگاه تندى به پسر کنارش انداخت؛ اما فقط به همان نگاه اکتفا کرد.

- ساقى من باید عوض بشه؟ اونى که تو رو زاييد باید ساقيش رو عوض کنه بدتر از اين رو به جامعه تحويل نده.

و با دستش تحقيرانه سرتاپايش را نشان داد.

فروشنده غران به سمتش قدم برداشت و گفت:

- حرف دهند رو بفهم!

کارن آرام گفت:

- کافيه!

ولى هيچ کدامشان اعتنايى به او نکرد.

رقيه تخس گفت:

- نفهم چى ميشه؟

R O M A N I K فروشنده پوزخندى زد.

- برات مى فهمونمش، البته به روش خودم!

رقيه با خشم به دست‌هاى کارن فشار آورد تا از روى پهلوهايش کنار زند.

وقتى تقلايش نتيجه‌اى نداد، عصبى به سينه‌اش کوبيد و گفت:

- آه ولم کن ديگه.

کارن حرصى با ضرب رهايش کرد.

رقيه که حال بهتر مى توانست نفس بکشد، در يک قدمى فروشنده ايستاد.

جفتشان تخس و سرسخت به همدیگر نگاه مى کردند.

- یک بار دیگه حرفت رو تکرار کن.
- ناشنویان با دوبار تکرار هم نمی فهمن. شرمنده زبون ناشنویان رو بلد نیستم.
رقیه لبخندی زد و گفت:
- اما انگار تو کوری، نه؟
- فروشنده سوالی و اخم کرده نگاهش کرد که رقیه حرفش را کامل کرد.
- لابد کوری و گرنه هیچ وقت با من این طوری صحبت نمی کردی.
- فروشنده که تازه متوجه حرفش شده بود، با تمسخر نگاهی به سر تا پایش انداخت.
نگاهش هنوز به بالا نرسیده بود که مشت رقیه روی چشمش کاشته شد.
بلافاصله لگدی به شکمش زد تا او را به عقب پرت کند و توی حلقش نباشد.
فروشنده از لگدش روی زمین افتاد.
خشن غرید.
- مادرت رو... .
- لگد بعدی که از جانب کارن به شکمش کوبیده شد، حرفش را ناتمام گذاشت.
رقیه متعجب به کارن نگاه کرد. R O M A N I K
- اخم هایش ترسناک درهم رفته بود و فکش هم منقبض شده بود.
- لگدش به قدری محکم بود که فروشنده در خود جمع شده به سختی نفس می کشید.
کم مانده بود شامش را بالا بیاورد.
- کارن نگاه تندی به رقیه انداخت و عصبی به مچش چنگ زد.
- در حالی که با گام های بزرگی از فروشگاه فاصله می گرفتند، به فشار دستش دور مچ رقیه اضافه می کرد.
- آ... آی! هی دستم رو شکوندی.

کارن بدون این که نگاهش کند، گفت:

- خفه شو.

رقیه چشم گرد کرد و گفت:

- درست صحبت کن. نکنه باید به تو هم درس بدم؟

کارن گوشه چشمی به او انداخت.

پوزخند محوی زد و با انزجار دستش را رها کرد.

زیر ل*ب غر زد.

- ما رو با کی همراه کردن.

رقیه تندی گفت:

- چی؟! چی گفتی؟

-

رقیه حرصی دوباره ل*ب باز کرد.

- شنیدم.

R O M A N I K : کارن باز هم اعتنایی به او نکرد که گفت:

- کسی مجبورت نکرد که بیای.

کارن چپ‌چپ نگاهش کرد.

نفسش را کلافه خارج کرد و سرش را به تاسف تکان داد.

زیر ل*ب گفت:

- لع*نت خدا بر کار بد شیطان.

رقیه پوزخند زد و گفت:

- چرا به خودت لع*نت می‌فرستی؟

کارن ایستاد و عبوس نگاهش کرد.
این دختر زبانش زیادی دراز بود.
کاش اجازه داشت که کوتاهش کند.
حیف که... حیف که... .

علی رغم میلش حرفی نزد و سمت خیابان رفت.
ماشین آن طرف خیابان پارک شده بود.
رقیه با غرور کنار جوب ایستاد و گفت:
- ماشین رو بیار این سمت.

کارن مخالفتی نکرد و بدون مکثی آن طرف خیابان رفت.
رقیه با چشم‌هایش اطراف را وجب می‌کرد.
شب سردتر از روز بود و نفس‌هایش با بخار خارج میشد.
دعوایی که در فرعی قبلی داشت، کمی گرمش کرده بود؛ ولی دوباره داشت سردش میشد.
صدای ماشین او را به خود آورد.

کارن شیشه سمت شاگرد را پایین کشید و خطاب به او گفت:
- واسه این که این شیطون گولت نزنه، پیاده بیا.

و لبخندی حرص در آر تحویلش داد و با بالا کشیدن شیشه، زیر نگاه حیرت زده و مبهوت
رقیه گاز داد.

چند ثانیه زمان برد تا رقیه به خودش آید.

دهانش را باز کرد تا فحشی نثارش کند؛ اما دیر شده بود چون خیابان از هر ماشینی پر بود
الا ماشینی که راننده‌اش کارن باشد.

دهانش برای گفتن حرف درشتی باز و بسته میشد؛ اما حرفی که دلش را خنک کند، پیدا

نمی‌کرد.

- حساب تو یکی رو هم دارم!

از پیاده‌رو پایین رفت و به دنبال تاکسی‌ای چشم چرخاند و در همان حین دستانش به دنبال کیف پولش درون جیب‌های پالتویش چرخید.

با یادآوری موضوعی چشمانش گرد شد.

او هیچ پولی به همراه نداشت و قرار بود کارن تمام خریدهایش را حساب کند.

طعنه کارن دوباره در سرش پخش شد.

- واسه این که این شیطون گولت نزنه، پیاده بیا.

دندان به روی هم فشرد.

- ع*و*ض*می می‌دونست هیچی همراهم نیست!

کسری با اخم پرسید.

- تو چی کار کردی؟!

کارن با بی‌تفاوتی به تکیه‌گاه کاناپه تکیه زد و جفت پاهایش را روی میز شیشه‌ای گذاشت.

جرعه‌ای از شربتش نوشید و خیره به سریال در حال پخش ل*ب زد.

- ادبش کردم.

کسری خشمگین غرید.

- احمق تو اصلاً حالیه ما برای چی این جاییم؟ آخه کودن چه‌طوری دختره رو وسط راه ول

کردی؟

سمت ران‌هایش خم شد و ادامه داد.

- باید نظرشون رو جلب کنیم، تو اون وقت دشمن تراشی می‌کنی؟ آخه یک جو عقل تو

سرت هست؟

کارن نفسش را کلافه خارج کرد.

شربتش زهرش شد.

پاهایش را روی زمین گذاشت و لیوان را روی میز کوبید.

- خب بابا، بد روی اعصابم رفت. آبرو واسه آدم نمی‌ذاره. معلوم نیست چه سر و سری با

پسره داشته که... استغفرالله.

- هر چی، نباید ولش می‌کردی.

انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و با جدیت گفت:

- اگه نمی‌توننی ادامه بدی بگو تا بگم یکی دیگه بیاد.

کارن در سکوت بی‌حوصله از روی کاناپه بلند شد و به قصد حمام سمت سرویس رفت.

کسری با نگاه توییخ‌گرانه‌اش دنبالش کرد.

سرش را با تاسف تکان داد و از روی کاناپه بلند شد تا به سمت اتاق مشترکشان برود.

فردا کلی کار در شرکت داشت.

از این‌که درگیر انباری از برگه و تحقیقات شده بود، گاهی عصبی میشد.

واحد خیلی کوچکی نصیب‌شان شده بود.

اجباراً بایستی این لانه مرغ را تا پایان ماموریتی که داشتند، تحمل می‌کرد.

پشت میزش نشست و لپ‌تاپش را روشن کرد.

چندی سرگرمش بود.

زنگ تماس تلفن همراهش که روی میز بود، بلند شد.

تلفنش را برداشت و با دیدن اسم روی صفحه تماس را وصل کرد.

- سلام... خوب، فعلاً اتفاق خاصی نیوفتاده... نه، فقط پسرش اومد شرکت. قراره فردا شب

یک مهمونی برگزار کنن، احتمالاً بیاد... بله حواسمون هست... خدانگهدار.
با پایان تماسش کارن وارد اتاق شد.

هم زمان خشک کردن موهای سیاهش با حوله کوچک پرسید.
- کی بود؟

مهسا شالش را از روی سرش برداشت و به سمت تخت پرت کرد.
موهای قهوه‌ایش با کلیپسی در پشت سرش جمع شده بود.
برای راحت تر بودنش مانتوی کوتاهش را هم از تنش بیرون کرد و روی تخت گذاشت.
با نیم آستینی جذب مقابل همتا و رقیه که با انتظار حرکاتش را نگاه می‌کردند، ایستاد.
- با کدومتون شروع کنم؟

همتا بی تفاوت گفت:

- رقیه.

رقیه با دلشوره‌ای که از صبح به جانش افتاده بود، مردد به مهسا چشم دوخت.

مهسا دوباره ل*ب باز کرد.
R O M A N I K

- خب پس بلند شو.

رقیه نیم نگاهی حواله همتا کرد.

همتا همچنان مشغول گوش‌اش بود.

با اکراه از روی تخت بلند شد و سمت میز آرایشی رفت.

روی صندلی نشست و به چهره رنگ پریده‌اش در آینه نگرست.

از امشب هراس داشت، از دیدن شاهین بزرگ و مهمانان فرزین اضطراب داشت؛ از این که

قرار بود مهره اصلی باشد.

مهسا خونسرد وسایل مورد نیازش را از داخل کیفش بیرون آورد و روی میز آرایشی چید.
رقیه مضطرب گفت:

- میگم خیلی غلیظ نباشه که توجه‌ها رو جلب کنه‌ها.

مهسا حین ور رفتن با موهایش با جدیت ل*ب زد.

- توی کارم دخالت نکن.

رقیه لال شد.

نفس نفس میزد.

از این که قرار بود امشب مرکز توجه همه باشد، استرس امانش را بریده بود.

از همه بدتر لباسش حالش را مچاله می کرد.

به سختی توانست یک کت و شلوار خوب و در شان مهمانی امشب پیدا کند.

با این حال احساس می کرد پوشش او به مانند بر*ه*ن*ه*هاست.

همتا از خم ماندن زیاد سرش گردن درد گرفت، برای لحظه‌ای سرش را بالا آورد که

چشمش به رقیه افتاد.

کار موهایش تمام شده بود و چند دقیقه‌ای میشد که مهسا روی صورتش خیمه زده بود.

حوصله مالیدن کلی روغن و رنگ را نداشت.

از چرب بودن صورتش اکراه داشت.

نفسش را کلافه رها کرد و دوباره مشغول پیام دادن شد.

دایی خان قصد داشت مو به موی این چند روز را بداند.

هر چند که هر شب برخلاف میلش گزارش می داد.

صدای مهسا در اتاق پخش شد.

- خب دیگه تمومه.

رقیه با شوق گفت:

- جان من؟ اوف مردم.

بلند شد و نالید.

- اوه کمرم خشک شد.

با این که شاهد مرحله به مرحله گرمیش بود؛ اما نگاه آخر را هم به خود در آینه انداخت.

کار مهسا الحق که خوب بود.

با این که گفته بود آرایشش غلیظ نباشد که نگاه‌های کثیف را جذب کند؛ اما نمی‌توانست

بیخیال این شود که آرایش سنگینش چه قدر طننازش کرده بود.

عاشق خط چشم پشت پلکش شده بود چون چشم‌هایش را کشیده و زیبا می‌کرد.

با لبخندی شوقمند سمت همتا چرخید و گفت:

- چه طور شدم؟

همتا تنها سری کج کرد و حرفی نزد.

مهسا دست‌هایش را با دستمال کاغذی پاک کرد و رو به همتا گفت:

R O M A N I K - بلند شو دختر.

نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و گفت:

- فقط دو ساعت دیگه وقت دارم، باید برم سالنم.

همتا اول کاری کش و قوسی به بدنش داد و ایستاد.

پس از گذشت یک ساعت و چندی بالاخره کار همتا هم به آخر رسید.

تازه غرغره‌های رقیه را درک کرد.

کمرش خشک شده بود و نشیمن گاهش بی حس بود.

برای اولین بار دلش به حال عروس‌ها سوخت.

به قیافه جدیدش نگاه کرد.

مژه‌های مصنوعی و خط چشم، ل*ب‌هایی که با رژ نرم و خشک به نظر می‌رسیدند، لنز درون چشم‌هایش، همه و همه او را خواستنی جلوه می‌دادند.

البته که مهسا روی رقیه بیشتر هنر خرج کرده بود چرا که دلیل اصلی مهمانی او بود.

مهسا خداحافظی سریع و سرسرکی کرد و رفت.

امروز عروس داشت و باید سریع به سالنش برمی‌گشت. از همین بابت درخواست فرزین را برای دعوتی امشبش نپذیرفت.

رقیه نفس عمیقی کشید؛ اما قیافه آویزان‌ش تغییری نکرد.

با بی‌حالی روی تخت نشست و گفت:

- یک چیزی بگو، حالم خوب نیست. دست و پاهام می‌لرزه.

همتا داشت با موهای بازش ور می‌رفت.

نمی‌خواست گردن و گوش‌هایش در دیدرس قرار داشته باشد، به همین خاطر به مهسا

گفت مدل موهایش را باز و رها درست کند.

کلاه گیسش کیپ تا کیپ سرش را پوشانده بود و هیچ مشخص نمیشد موهای خودش

نیست؛ اما باز هم احساس بی‌حجابی آزارش می‌داد؛ ولی باید تحمل می‌کرد، لااقل یک

امشب را و چه بسا شب‌های زیادی را باید تحمل می‌کرد. حرفی بود که مدام در سرش

پخش میشد.

باید تحمل می‌کرد!

رقیه نالید.

- همتا!

همتا با اکراه گوشواره‌های حلقه مانندش را داخل نرمه گوشش کرد.

حلقه‌ها حتی از زیر موهایش هم به چشم می‌خوردند.
 آرام و خیره به آینه ل*ب زد.
 - لازم نیست استرس داشته باشی، امشب می‌گذره.
 رقیه تا چند لحظه سفیهانه و حرصی نگاهش کرد.
 - خوب شد گفתי واقعاً، خیلی آرام شدم.
 همتا بالاخره از روی صندلی بلند شد و سمت رقیه چرخید.
 نگاهی اجمالی به او کرد و حرفی نزد.
 آشفستگی از چهره رقیه هویدا بود. ●
 دروغ بود اگر می‌گفت اضطراب ندارد و پریشان نیست!
 بود، خیلی زیاد؛ ولی خیلی سال بود که یاد گرفته بود اگر نیست، بودنش را لاقلاً تظاهر کند.
 رقیه آب دهانش را قورت داد و با بی‌قراری از روی تخت بلند شد.
 به همتا نزدیک شد و گفت:
 - یک حرفی بزن بابا. وای من عطر فرزین رو حس می‌کنم حالت تهوع بهم دست می‌ده.
 حالا باید توی حلقش باشم؟!
 سپس دستانش را با حالتی چندش به کتش کشید.
 نمی‌توانست حتی برای دقیقه‌ای فرزین را تحمل کند.
 با باز شدن ناگهانی در، رقیه هین بلندی کشید و به فرزین نگاه کرد که دهانش برای زدن حرفی باز مانده بود.
 همتا از ورود ناگهانی فرزین ابرو درهم کشید؛ ولی هنگامی که خیرگی‌اش را روی رقیه دید، بی‌خیال سرزنش کردن، شد.

رقیه؛ اما با اخم صدایش را بالا برد.

- این جا رو با آخورت اشتباه نگیر.

فرزین به خود آمد و با زدن پوزخندی سعی در پوشاندن حیرتش کرد.

- داشتم رد می شدم، صدای نکرهات رو شنیدم. خواستم عرض کنم خدمتت که... .

اخم غلیظی کرد و حرفش را کامل کرد.

- من هم از این برنامه همچین خوش خوشانم نیست، یعنی اگه به دست من بود که... تو رو خدمتکار خونه ام می کردم. این طوری دید بیشتری هم به همه جا داشتی و آویزون من هم نبود. حیف که برنامه ریز من نبودم.

رقیه حرفی نزد، در عوض ناخن های بلند مانیکور شده اش درون کف دستش فرو رفت.

طبق برنامه شان قرار بر این بود کارن و عده ای محیط بیرون را تحت نظر داشته باشند و بقیه شان تمرکزشان داخل خانه باشد.

ساعت هفت به بعد مهمان ها کم و بیش وارد ویلا شدند.

اشخاصی که بیشتر از نیمشان افراد شرکت بودند.

ساعت هشت و نیم بود که طبقه پایین را غوغایی گرفت.

رقیه در حالی که با شکستن قونج انگشتانش مشغول بود، در اتاقش قدم میزد.

همتا سریع تر از او به جمع مهمان ها ملحق شده بود و این مسئله را برایش سخت تر می کرد.

قرار بود فرزین به دنبالش بیاید.

با اضطراب به خودش در آینه نگاه کرد.

موهای کوتاه و پسرانه اش قیافه اش را با نمک می کرد.

این دفعه بیخیال عینک شده بود و چشمان جذابش را سخاوتمندانه نثار بقیه می کرد.

دستگیره چرخید که دستپاچه و آشفته رو به در، وسط اتاق هاج و واج ایستاد.
 هیکل گنده فرزین در دیدرسش قرار گرفت.
 موهای فرطیایی - قهوه‌ای‌اش طبق معمول همان مدل شلخته‌اش را حفظ کرده بود.
 مدلی که به چهره‌اش زیادی می‌خورد.
 پوست گندمی‌اش با وجود پسر بودنش و زدن انواع تتو؛ اما مانند دخترها صاف و نرم به
 نظر می‌رسید.

بوی عطرش در چند قدمی هم به مشامش می‌رسید.

عصبی جلو رفت و گفت:

- وقتشه؟

فرزین نگاه کلی به سرتاپایش انداخت.

کت و شلوار سفیدش با صندل‌های سفید رنگی که به پا داشت، از او بانویی متشخص ساخته
 بود؛ برخلاف اخلاق گندی که داشت!

بدون این که افکارش را به زبان آورد، جلوتر آمد و چشم در حدقه لرزانش ل*ب زد.

R O M A N I K

- استرس داری؟

رقیه اخم درهم کشید و با اعتماد به نفسی کاذب گفت:

- استرس؟ هه واسه چی؟

فرزین سینه سپر کرد و خونسرد گفت:

- همین جوری. آخه عرقت داره آرایش رو خراب می‌کنه.

رقیه وحشت زده چشم گرد کرد و سریع به سمت میز آرایشی رفت.

هم زمان سریع گفت:

- واقعاً؟!

و دقیق‌تر به خودش نگاه کرد.

خوشبختانه صورتش تغییری نکرده بود و کرم پودرهایش لایه بر نداشته بودند. گیج از آینه به فرزین نگاه کرد که با دیدن پوزخندش تازه متوجه تمسخرش شد. پره‌های بینی‌اش گرد شد و با خشم به سمتش چرخید.

- تمومی؟

رقیه پشت چشمی نازک کرد و سمت در رفت.

فرزین منتظر نگاهش کرد.

پس از خروجشان سمت پله‌ها رفتند.

کسی از مهمان‌ها به طبقه بالا نیامده بود.

حتی اتاق تحویل لباس‌ها در طبقه پایین بود.

به پله‌ها نرسیده فرزین به رقیه که قدمی از او جلوتر بود، چنگ زد.

رقیه با لمس لباسش توسط دست او دندان به روی هم فشرد و پرخاشگرانه شانهاش را کشید.

چشم در چشم‌های خنثی او شد.

تا چندی هیچ کدامشان حرفی نزدند.

رقیه چشم در حدقه چرخاند و کلافه گفت:

- باشه، قبول. سعی می‌کنم به هر بدبختی هست تحملت کنم؛ اما... .

انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و موکد گفت:

- حق نداری از حدت جلوتر بری!

پوزخند فرزین آتشش زد.

فرزین با لودگی و تمسخر دستش را به سمتش بالا آورد.

اخم‌های رقیه همچنان پیشانی‌اش را خط انداخته بود.
مردد به دستش نگاه کرد.

دوباره به چشم‌هایی که زهرخند داشت، نگریست.
نامحسوس از داخل، گازی به لب‌هایش زد و اجباراً او را گرفت.
رقیه پاهایش به زمین چسبیده بود که فرزین به طرف اولین پله رفت.
با طمانینه وارد سالن شدند.

فرزین برای امشب خدمتکار استخدام کرده بود و مهمان‌ها از هر گونه پذیرایی برخوردار بودند.

رقیه آب دهانش را قورت داد و نگاه لرزان و دلواپش در پی هم‌تا بین انبوه افراد مجلسی پوش می‌چرخید.

فرزین فشار آرامی به دستش داد تا متوجه‌اش کند.
به سمتی رفتند.

قلب رقیه مانند مشتی بی تاب خود را به دیوار سینه‌اش می‌کوباند.

با این‌که موسیقی در فضا پخش نبود؛ اما همه افراد سالن را برایش کر کننده و غیر قابل تحمل کرده بود.

زبان روی لب‌هایش کشید و آرام پیش خودش زمزمه کرد.

- پس هم‌تا کوشش؟

فرزین نیم‌نگاهی از گوشه چشم به او انداخت، سپس دوباره به روبه‌رو زل زد.

رقیه با کمی چشم‌چشم کردن بالاخره توانست هم‌تا را روی مبلی سلطنتی مشغول صحبت با مردی ببیند.

- عه اون... .

فرزین خنثی حرفش را برید.

- دیدمش.

رقیه چپ‌چپی نثارش کرد و با ناخن‌هایش فشاری به پوست دستش داد.

فرزین از درد ناگهانی‌اش ابرو درهم کشید و تند نگاهش کرد.

- پنجول می‌کشی؟

در جوابش رقیه سینه سپر کرد و مغرورانه چانه بالا برد.

فرزین گره اخمش را شل‌تر کرد و سمت رقیه سر خم کرد.

- بهتره روی اعصابم نپری پا کوتاه.

چشم غره رقیه با آمدن چند مرد کت و شلوار پوش خنثی شد.

- به آقای رسولی!

فرزین بدون زدن لبخندی و یا حتی رها کردن دست رقیه به مردی که تقریباً چهل به بالا را

داشت، دست داد و گفت:

- سلام آقای شهروندی.

- سلام از ماست، مفتخرمون کردین، خیلی وقته ندیدمتون.

فرزین مغرورانه کج‌خند محوی زد و دستش را عقب کشید.

به همین ترتیب به دو مردی که جوان‌تر از او بودند نیز سلام و خوش آمد گفت.

رقیه از شباهت زیادشان به مرد اولی تا حدودی حدس زد که رابطه خانوادگی بینشان باشد،

شاید پدر_ پسری.

شهروند بزرگ رو به رقیه کرد و مودبانه گفت:

- سلام عرض شد خانوم.

نگاهش سمت گره دستانشان رفت و با لبخندی کوچک ادامه داد.

- و تبریک میگم.
- رقیه به سختی حفظ ظاهر کرد و لبخند محجوبی نثارش کرد.
- سلام آقای شهروندی. لطف کردید که اومدید.
- در جواب تبریکات دو مرد دیگر هم آرام و خانمانه تشکر کرد.
- توجه مهمان‌ها از بحثشان روی آن‌ها خیمه زد.
- شاید نزدیک نیم ساعت و یا حتی بیشتر زمان برد تا با تک‌تک حاضرین سلام و خوش آمد کنند.
- پاهای رقیه به خاطر کفش‌های پاشنه بلندش به درد آمده بود.
- سالن بدون فرش هم چنان صاف و براق بود که قدم زدن را برایش سخت و دشوار می‌کرد.
- از همین جهت تا حدودی بابت بودن فرزین در کنارش خوشحال بود، لاقلاً تکیه‌گاه خوبی محسوب میشد.
- بشینیم دیگه.
- همراه فرزین به طرف همتا که بالاخره تنها شده بود، رفتند.
- رقیه فوراً و نامحسوس از فرزین فاصله گرفت و کنار همتا جای گرفت.
- با دست کمی خودش را باد زد.
- این همه گرما در این وقت از سال غیر طبیعی می‌نمود.
- فرزین مقابلشان نشست و نفسی گرفت.
- همتا رو به رقیه که سرخ و گر گرفته بود، لب‌ب‌ب زد.
- بالاخره تموم شد؟
- رقیه چشمانش را عصبی بست.

پلک‌هایش می‌لرزید.

تنها ل*ب زد.

- تشنمه.

همتا نگاهی به اطرافش انداخت.

میز پذیرایی در نزدیکیشان نبود.

حوصله بلند شدن هم نداشت پس بی تفاوت گفت:

- بلند شو بخور.

رقیه چشم بسته سرش را به پشتی مبل تکیه داد و زمزمه کرد.

- نمی‌خواد.

فرزین نگاه از بقیه گرفت و با اخمی کوچک گفت:

- پیداش نیست.

همتا آرام گفت:

- بچه‌ها هم ندیدنش.

R O M A N I K فرزین دوباره به حرف آمد.

- فکر نکنم فراموش کرده باشه.

همتا به دور دست زل زد و مطمئن گفت:

- میاد.

همتا به رقیه که مدام کف دستش را به شلوارش می‌کشید، نگاه کرد.

فرزین مدتی میشد که از دخترها فاصله گرفته بود و با افرادی گپ میزد.

چشمانش را از فرزین گرفت و رو به چهره اخم کرده رقیه گفت:

- بسه، ساییدیش.

- اخم رقیه پررنگ تر شد.
- هنوز دستم می سوزه... کی بشه این بازی مسخره تموم شه.
- همتا بدون این که لحظه ای خونسردی اش را از دست دهد، لب زد.
- حالا قیافه ترش نکن. این مهمونی بیشتر واسه توئه.
- رقیه نفسش را پرفشار و کلافه خارج کرد و غر زد.
- مرده شور خودش و دعوتی هاش رو ببرن.
- همتا با ظرافت دستی به موهای جلوی صورتش کشید و گفت:
- بلند شو برو پیشش، مثلاً نامزدین.
- رقیه جبهه گرفت.
- عمراً!
- رقیه!
- حرفش من زن، دیگه بسه... اصلاً می فهمی وقتی پیشش چه حالی به من دست میده؟
- می خوام بالا بیارم، می فهمی؟ از وقتی دستش رو گرفتم کف دستم مورمور می کنه.
- همتا سر چرخاند و نگاهش کرد.
- رقیه؛ اما هنوز به روبه رو زل زده بود.
- قرارمون یادت نره.
- سکوت رقیه اوج خشمش را نشان می داد.
- همتا دوباره زمزمه کرد.
- پاشو.
- رقیه نفس عمیقی کشید و با اکراه بلند شد.
- به که بگوید از فرزین متنفر است؟

چرا کسی او را درک نمی‌کرد؟

به فرزین نگاه کرد که به میز پذیرایی تکیه زده بود و در حالی که لیوان نوشیدنی دستش بود، به حرف‌های شخص کناری اش گوش می‌داد.
با انزجار نگاهش را از آن نوشیدنی بی‌رنگ گرفت.
نفس دوباره‌ای کشید و با گام‌هایی آرام سمتش رفت.
رو به افرادی که متوجه‌اش می‌شدند، به زدن لبخندی کوچک بسنده کرد.
به چند قدمی‌شان که رسید، از قصد بلند گفت:

- عزیزم؟

دلش می‌خواست این حرف را عوق بزند.
فرزین به او نگاه کرد و با دیدنش لبخندی زد.
تکیه‌اش را از میز گرفت و رو به مرد کنارش حرفی زمزمه کرد؛ سپس نزدیک رقیه شد.
دستش را به دور او حلقه کرد و گفت:

- جانم؟ چیزی می‌خواستی؟

و جرعه دیگری از نوشیدنی‌اش خورد.
R O M A N I K
رنگ نگاهش خباثت و شیطنت را جار میزد.
رقیه به سختی لبخندی زد و نامحسوس گفت:

- بریم.

فرزین خیره به عسلی چشمانش دوباره جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش خورد.
رقیه عصبی نگاهش کرد که فرزین بدون هیچ حرفی هم قدمش شد.
تنها سرگرمیش نوشیدنی‌اش بود که هر از گاهی جرعه‌ای از آن می‌نوشید.
قصد نداشت امشب از خود بی‌خود شود.

سالن را بی هدف طی می کردند.
 رقیه تنها قصد داشت بقیه آن دو را با هم ببینند.
 با رسیدن به میز دیگری رقیه دست فرزین را رها کرد و سمت میز رفت.
 احساس می کرد گلویش خشک شده.
 هنوز هم تشنه اش بود.
 روی میز انواع نوشیدنی ردیف شده بود.
 حضور فرزین در پشت سرش ذوبش کرد.
 سمتش چرخید و طعنه زد.
 - استاندارد هم داریم؟
 فرزین از کمر به لبه میز تکیه زد و با پس زدن کتش دستش را داخل جیب شلوارش فرو کرد.
 سوالی را که از خیلی وقت پیش ذهنش را درگیر داشت، به زبان آورد.
 - با همتا چه طوری آشنا شدی؟
 رقیه از سوالش لحظه ای جا خورد.
 فکر نمی کرد الآن زمان درستی برای پرداختن موضوعات متفرقه باشد.
 تخس گفت:
 - منظورت چیه؟
 فرزین ابروهایش را بالا پراند و طعنه زد.
 - علاوه بر پاها عقلت هم کوتاهه؟
 نفس رقیه داغ و با حرارت خارج شد، طوری که پوست زیر دماغش سوخت.
 فاصله بینشان را با برداشتن قدمی کوچک پر کرد.

اگر بیخیال لبخند محو فرزین میشد، نمی توانست از نگاه تمسخر بارش بگذرد.
نگاه اجمالی و تظاهری به اطراف انداخت.
ل*ب*هایش با اکراه کش آمدند.

تنها پای چپش بود که آرامش کرد چرا که به یکباره سریع پاشنه صندلش را روی کفش فرزین کوبید.

فرزین از حرکتش فشار دردش را روی لیوانش خالی کرد.
عصبی تک خندی زد.

فشار روی پایش لحظه به لحظه داشت بیشتر میشد و وجه مضحکانه بینشان لبخندهایشان بود.

رقیه به آرامی و با لبخندی مصنوعی گفت:

- بترس از روزی که بخوام قد علم کنم پسر جون.

دندانهای فرزین پشت ل*ب*هایش کش رفته اش چفت شد.

رقیه را گرفت طوری که چشمهای وق زده اش درست زیر چشمهایش قرار داشت.

فشاری به او آورد که اخمهای رقیه از درد درهم رفت.

هر دو همچنان در حال حفظ ظاهر بودند و اگر اطرافشان نسبت به چند قدم دورتر خلوت نبود، برداشت عاشقانه ای از حالتشان رخ نمی داد.

فرزین در کمترین فاصله نفسش را روی صورت رقیه خالی کرد و زمزمه وار گفت:

- مثلاً چه غلطی می کنی؟

رقیه در جواب فشاری که روی پهلویش بود، پاشنه اش را بیشتر روی کفش فرزین خالی

کرد. جوابش نیز درد بیشتر پهلویش شد.

هیچ کدامشان قصد کوتاه آمدن نداشت.

رقیه تک‌خندی زد و گفت:

- آخر شب نشونت میدم.

فرزین با پوزخند لـ*ب زد.

- معمولاً این تهدید یک مرد نیست؟

رقیه از وقاحت حرفش چشم گرد کرد و گر گفت.

در حالی که او را از خود دور می‌کرد، آرام غرید.

- خیلی ع*و*ض*ی... ولم کن.

لبخند فرزین واقعی‌تر شد.

لبخندی که طعم شرارت می‌داد.

لیوانش را روی میز گذاشت.

فاصله‌شان به میلی رسیده بود.

حتی می‌توانست تپش تند قلبش را هم احساس کند.

فرزین به سرخی چهره گر گرفته و نگاه آتشینش چشم دوخت.

ناخن‌های رقیه درون گوشت بازوهایش فرو رفتند؛ اما خم به ابرو نیاورد.

این بار قصد نداشت دردش را ابراز کند.

- عقلت رو از دست دادی؟ ولم کن تا چپ و راستت نکردم.

نیشخند فرزین عصبی‌ترش کرد.

رقیه دوباره لـ*ب باز کرد.

- حیوون!

فرزین با آرامش گفت:

- مگه قرار نیست همه بفهمن نامزدمی؟

ادامه داد.

- من هم دارم به وظیفه‌ام عمل می‌کنم.

رقیه در حالی که سعی داشت اتصالشان را قطع کند، غر زد.

- تو غلط کردی با همه. ولم کن تا اون روم رو بالا نیاوردی.

خنده فرزین عصبی‌اش کرده بود.

بازی‌اش گرفته بود؟ خب باشد، بازی می‌کرد!

فکش را شل کرد.

نفس‌هایش نامرتب شده بود؛ اما به نقشه‌اش می‌ارزید.

کفشش را از روی پای فرزین برداشت.

دستانش به سمت شانه‌هایش بالا رفتند و برای چندمین بار پیش خودش اعتراف کرد که

این مرد با این هیکل و شانه‌های پهنش به راستی از غول کم نمی‌آورد.

فرزین منتظر و ساکت به حرکاتش نگاه می‌کرد.

قصد داشت رمز و زهر نگاهش را درک کند؛ ولی وقتی که سرش سمت او پیش رفت، از

R O M A N I K

حرکتش جا خورد.

دروغ نبود اگر می‌گفت لحظه‌ای سردش شد.

رقیه با لرزی زیر پوستی آب دهانش را قورت داد.

چشمانش را بست و با کاری که کرد فرزین شکه شد و رقیه تکان خفیفش را احساس کرد.

خودش نیز هیجان زده شده بود.

سریع گاز محکمی گرفت ، هیجانش را خالی کرد.

فرزین که تازه متوجه حيله‌اش شده بود، از درد شانه‌اش بالا پرید؛ اما صورت رقیه همچنان

بین شانه و سرش بود.

فرزین غرید.

- ردش می‌مونه احمق!

رقیه واکنشی نشان نداد جز این که فشارش را بیشتر کرد.

فرزین از درد نفسی گرفت.

غرورش اجازه نمی‌داد کوتاه بیاید و از طرفی درد گردنش داشت به سوزشی عمیق تبدیل میشد.

صدای صاف کردن گلوئی در نزدیک‌شان، جفت‌شان را پراند.

رقیه سریع و دستپاچه از فرزین فاصله گرفت.

چشمش که به مردی افتاد، بیشتر سرخ شد.

داشت از حرارت بخار پز میشد.

لبخند کوچک مرد برایش گران تمام شده بود.

چند بار پشت سرهم پلک زد.

نمی‌توانست جلوی فرار سینه‌اش را بگیرد.

تند بالا و پایین میشد، در عین حال اکسیژنی به او نمی‌رسید.

فرزین زودتر از رقیه به خودش آمد و چهره‌اش را معمولی کرد.

در این کار ماهر بود.

- جناب یوسفی!

مرد لبخندی زد و با شیطنت گفت:

- ببخشید که مزاحم شدم... عرضی باهاتون داشتم.

فرزین گوشه چشمی به رقیه که فرقی با خون نداشت، انداخت.

خشمش را کنترل کرد و با تظاهر دستی به گردنش کشید تا خیسی روی پوستش را پاک کند.

این حرکتش را تلافی می کرد، همین امشب!
رقیه دستپاچه گفت:

- عام پس... م... من... من مزاحمتون نمیشم.

منتظر تعارف نشد و به سرعت از آن‌ها فاصله گرفت.

خشکی گلویش داشت درونش را هم خشک می کرد.

باید آب می خورد، یک نوشیدنی خنک.

حیران و آشفته چشمانش را در سالن چرخاند.

سالن به اندازه‌ای وسعت داشت که سرش گیج می رفت.

حتی با وجود چندین سرویس مبل باز هم فضای خالی زیادی به چشم می خورد.

به سختی و هزار جان کندن خود را به میز دیگری رساند.

چند خانم کنارش دوره کرده بودند و با صدای بلند و عشوه گرانه صحبت می کردند.

توجه‌ای به آرایش‌های سنگین و عطرهای خوش بویشان نکرد.

دست‌هایش می لرزید.

متوجه سنگینی نگاه خانم‌ها شد؛ ولی اهمیتی نداد.

چشمش به آب خورد.

سریع برای خودش داخل لیوانی آب خالی کرد.

یک نفس و بی درنگ آن را به داخل دهانش ریخت.

پشت سرهم جرعه جرعه پایین فرستاد.

جرعه اول زیاد متوجه نشد.

جرعه دوم طعم تلخ و ناآشنایی را احساس کرد.

جرعه سوم گلویش سوخت و با چهره‌ای درهم سریع لیوان را که تازه متوجه بوی تندش شده بود، از لب‌هایش جدا کرد.

برای لحظه‌ای گیج شد.

گویی به یک‌باره یخ قورت داده باشد، سرش تیر کشید.

سوزش به معده‌اش کشید.

از درون داشت سوراخ میشد.

احساس بدی داشت.

با اخم و نگاهی گیج به خانم‌ها که متعجب و نگران نگاهش می‌کردند، چشم دوخت.

چرا نمی‌توانست رویشان تمرکز کند؟

نیروی جاذبه داشت بیشتر میشد و سرش سنگین‌تر، زانوهایش سست شدند.

طعم گلو و دهانش آزارش می‌داد.

پلکی زد و دوباره به خانم‌ها نگاه کرد.

یکی‌شان مردد قدمی سمتش برداشت.

چشم‌هایش نوسان می‌کردند.

افراد دورتر را کمی تار می‌دید.

غوغای سالن داشت کم رنگ میشد.

در عوض صدای نفس‌هایش با ولوم بیشتری به گوش‌هایش سیلی می‌زد.

ناگهان تعادلش را از دست داد و روی زمین افتاد.

دردی احساس نکرد، تنها سنگین‌تر شد.

گویی مکشی سرش را به داخل می‌کشید.

در پشت پلک‌های چسبیده و عالم تاریکش صدای جیغ‌های خانم‌ها را می‌شنید.
خودش را روی چرخ و فلکی احساس می‌کرد که تند و با شدت می‌چرخد.
چشم بسته حالش بدتر میشد؛ ولی قدرت باز کردن پلک‌هایش را نداشت.
نمی‌توانست حرکتی بکند.

گویی تمام اعضای بدنش چندین برابرش وزن کرده و به مانند تخته سنگی روی زمین خشک شده بودند.

کسی سیلی به او زد، عطر برایش ناآشنا بود.
اطرافش داشت گرم‌تر میشد و همه را بهتر لمس می‌کرد.
کم‌کم داشت خوابش می‌گرفت.

یک‌دفعه زیر عطری آشنا که دماغش را می‌سوزاند، قرار گرفت و او را با خود برد...
ضربانش را احساس کرد، آرام و نرمال جریان داشت.
زمزمه‌هایی را بین هیاهوی جمعیت می‌شنید.
هم‌چنان نمی‌توانست چشمانش را باز کند.
حالت تهوع هم داشت به بقیه حالاتش اضافه میشد.

وخیم‌تر از همه سوزش معده‌اش بود.

کسری با کمی چشم‌چشم کردن توانست هم‌تا را ببیند.

غافل از هر اتفاقی داشت میوه می‌خورد.

دستی به کتش کشید و طرفش رفت.

روی مبل کنارش نشست که توجه هم‌تا جلبش شد؛ اما مسیر نگاه او هنوز به جلو بود.

هم‌تا با درنگ نگاهش را از او گرفت.

کسری گوشه چشمی نثارش کرد و گفت:

- انگار همچین براتون مهم هم نیست.

همتا منظورش را نفهمید؛ اما واکنشی هم نشان نداد.

کسری این دفعه سرش را سمتش چرخاند و گفت:

- یادم نیاد به هم زدن مهمونی جزئی از برنامه باشه.

همتا از حرفش اخم کم رنگی کرد.

بی حوصله گفت:

- چی داری میگی؟

کسری پوزخندی زد و جواب داد.

- یعنی حتی متوجه هم نشدین؟

همتا دندان به روی هم فشرد و گفت:

- به اندازه کافی عصبی هستم.

کسری به چشم‌های عصبی‌اش خیره شد.

R O M A N I K : پس از مکثی جدی گفت:

- رقیه از حال رفت... نمی‌دونستین؟

همتا چشم گرد کرد و متعجب پرسید.

- چی؟!؟

کسری نگاه کلی به او که سمتش مایل شده بود، انداخت.

ابروهایش بالا پرید.

- حیرتون اصلاً خوب نیست... ناامیدم کردین.

همتا آرام غرید.

- کم حرف بزن. الآن کجاست؟
- کارن بردش طبقه بالا.
- همتا با اخم عصبی پرسید.
- پس فرزین چه غلطی می کرد؟ اون‌ها که قرار بود با هم باشن.
- کسری جلوی پوزخندش را نگرفت و در حالی که دوباره نگاهش را به روبه‌رو می‌داد، طعنه زد.
- از ما می‌پرسین؟
- همتا با خشم چشمانش را بست.
- سپس غیظ نگاهش را برای مدتی رویش نگه داشت.
- نمی‌دانست متلک پرانی‌هایش چه سودی برایش دارد.
- به سختی چند نفس کشید تا آرامشش را به دست آورد.
- زبان روی لبش کشید و پشتش را به تاج مبل تکیه داد.
- رفته‌رفته داشت از این مهمانی عصبی میشد.
- خانم‌هایی که مانند عروسک‌ها بزرگ کرده و مردهایی که بدتر از آن‌ها به قیافه‌شان رسیدگی کرده بودند.
- فقط به خاطر دیدن شاهین این دعوتی مسخره را داشت تحمل می‌کرد؛ ولی هنوز از او خبری نشده بود.
- با پاشنه کفشش روی زمین ضرب گرفته بود.
- عصبی بودنش از حرکاتش تابلو بود.
- با گذشت چندی بدون این‌که نگاهی حواله کسری کند، بی‌طاقت گفت:

- یک تماس بگیر بگو هنوز نیوم... .
 چشمش که به شخص آشنایی خورد، حرفش قطع شد.
 کسری منتظر نگاهش کرد و با دیدن حالت چهره‌اش رد نگاهش را دنبال کرد.
 شهاب را دید، بدون همراه.
 دوباره به همتا نظر کرد.
 اخم‌هایش درهم رفته بود و تپله‌های بی‌قرارش در پی شاهین بزرگ، اطراف شهاب، پرسه میزد.
 در نهایت همتا چشمانش را روی فرزین که خود را به شهاب رسانده بود و داشت با او سلام می‌کرد، بست.
 تیرشان به هدف نخورده بود.
 آن گفتار پیر، خود را به این راحتی‌ها نشان نمی‌داد.

 با عطشی زیاد هشیار شد.
 گرمش بود.
 R O M A N I K
 حالت تهوع داشت و گلویش قصد پر شدن.
 با اکراه بین پلک‌های سنگین و عرق کرده‌اش را باز کرد.
 آب دهانش را قورت داد و نگاهی به اطراف انداخت.
 موقعیتش را درک نمی‌کرد.
 دمای بدنش بالا رفته بود و آب می‌خواست.
 با تکیه به دستانش نشست.
 از نرمی زیرش تازه متوجه تخت شد، خمار و گیج دوباره به دور و بر نگاه کرد، چیزی جز

تاریکی عایدش نمیشد.
 زمان از دستش خارج شده بود... حتی خودش را هم درک نمی کرد.
 به مانند بچه ها گیج و منگ روی تخت نشسته بود.
 تشنه اش بود و کمی نا آرام.
 خود و بی خود بغض داشت.
 احساس تنهایی می کرد.
 تصاویری خاکستری بر سنگینی بغضش می افزودند.
 خاطراتی گنگ در پرورشگاه.
 دوستی و بحث هایش با هم اتاقی هایش.
 بی خانمان بودن و در نهایت آشنایی با همتا.
 بغضش یک قطره اشک شد.
 دلتنگ همتا شده بود.
 حس و حال خوبی نداشت و دلش به دنبال بهانه ای مدام بغض می خواست.
 چانه اش می لرزید و بیچاره وار نگاهش تاب می خورد.
 همه جا را سکوت و خلوتی مطلق گرفته بود.
 با چرخیدن دستگیره در، گویا طلسم شکسته شد.
 منتظر به دستگیره چشم دوخت.
 در آرام باز شد و هیكلی درشت که لایه ای از سایه رویش پهن شده بود، وارد شد.
 شخص که انگار تازه او را دید، لحظه ای مکث کرد.
 رقیه ساکت بود و حرفی نمیزد.
 می خواست صاحب آن جثه بزرگ را ببیند.

پس از چندی در، آرام بسته شد و ناآشنا روح وار نزدیکش شد.
 دمای بدنش بالاتر رفته بود و تپش قلبش اوج گرفته بود.
 گلویش خشک بود و کمی طعم داشت.

- بیداری؟

صدا برایش آشنا بود.

تصویر مردی چندی را برایش یادآوری می کرد... فرزین.
 عکس العملی نشان نداد.

حتی وقتی که فرزین روی تخت در کمترین فاصله اش نشست، باز هم حرکتی نکرد.
 چشمانش که به تاریکی عادت کرده بود، چهره فرزین را برایش روشن می کرد.
 چشم های فرزین خمار و تبار می نمود، شاید هم او چنین تصویری داشت چرا که کم در
 تب نمی سوخت.
 زیادی گرمش بود.

فرزین مردد دستش را به سمت سرش دراز کرد.

به چشم های منتظرش نگاه کرد. R O M A N I K

هنگامی که سکوتش را دید، طره ای از موهایش را از جلوی پیشانی اش به عقب راند.

زمزمه کرد.

- خوبی؟

رقیه سر سنگین شده اش را سمت شانه اش کج کرد.

جمله اش را نمی فهمید.

خوازش می آمد و خمار بود؛ ولی تشنگی اش اجازه خوابیدن به او نمی داد.

دست فرزین سمت گونه اش پیش رفت.

دستش گرم بود؛ اما به طرز عجیبی این گرما را دوست داشت.
 بی اختیار چشم بست و سر کج کرد.
 فرزین نیشخندی زد و گفت:
 - گربه کوچولو پنجول نمی کشی؟ خوشت میاد؟
 رقیه با گیجی چشم باز کرد.
 فرزین هم انگار نمی دانست چه می کند...
 رقیه هیچ درکی از وضعیتشان نداشت.
 گیج و منگ بود، گویا هنوز هشیاری کاملش را به دست نیاورده بود.
 رقیه این تماس را دوست داشت.
 احساسی پر قدرت به او می گفت به جبران تمام تنهایی ها و محبت ندیدن هایش، به این
 تماس و نوازش نیاز داشت.
 سرش همان طور کج شده دوباره چشمانش را بست.
 فرزین با این حرکتش اجازه نهایی را گرفت...
 سرش را تکان داد.
 نمی دانست برای چه بالش زیر سرش سخت شده.
 کلافه لای پلک هایش را باز کرد که اولین چیز مردی را مقابل چشم هایش در کمترین
 فاصله ممکن دید.
 چند بار پلک زد تا دیده را حلاجی کند.
 یک مرد در کنارش چه معنایی می توانست داشته باشد؟
 نگاهش را بالا آورد که با دیدن چهره به خواب رفته فرزین یکه محکمی خورد.
 سریع نشست.

تازه متوجه موقعیتشان شد.

به سر و وضع خودش نگاه کرد.

داغ کرد.

مغزش هنگ کرده بود و دلیل این نزدیکی را نمی‌توانست درک کند.

چه اتفاقی افتاده بود؟

شاید نزدیک دقیقه‌ای طول کشید تا توانست خودش را پیدا کند.

عصبی اخم درهم کشید و مشت محکمی به بازوی فرزین کوبید.

بلافاصله داد زد.

- ع*و*ض*ی بلند شو بینم چه غلطی کردی؟!

از صدای بلندش خواب فرزین پرید.

اخم کرده اجباراً چشم‌هایش را باز کرد که با دختری تخس و عصبی مواجه شد.

لحظه‌ای فکر کرد خیالاتی شده.

دستی به صورتش کشید؛ ولی صدای نفس‌های عصبی رقیه را هنوز می‌شنید.

با اخم و گیجی به چشم‌های خشمگین و اشکی‌اش نگاه کرد.

روی آرنجش بلند شد و غر زد.

- چته سر صبحی؟

سعی داشت نگاهش سمت او سر نخورد.

دروغ بود اگر می‌گفت دیشب را فراموش کرده.

تک تک لحظاته‌اش را به یاد داشت، منتهی امروز اولین صبحی بود که با دیدن یک دختر

چشم باز می‌کرد. به همین خاطر کمی گیج زد.

دیشب محال بود از خاطرش برود.

قول داده بود جبران کند دیگر!
 رقیه با صدایی لرزان به حرف آمد.
 - تو توی اتاقم چه غلطی می کنی؟
 فرزین به کمر افتاد و چنگی به موهایش زد.
 از گوشه چشم به او که داشت جلیز و لیز می کرد، نگاه کرد.
 به سختی سعی داشت جلوی پوزخندش را بگیرد و خود را عصبی نشان دهد.
 - من این جا چی کار می کنم؟
 با اخمی غلیظ یک دفعه بلند شد و خشن گفت:
 - به همین زودی دیشب رو فراموش کردی؟
 رنگ از رخ رقیه پرید.
 نفسش رفت و راه برگشت را گم کرد.
 با تته پته گفت:
 - چ... چی دا... ری میگی؟ دیشب مگه... چه اتفاقی افتاده؟!
 صدایش از بهت و وحشتش هر لحظه بیشتر تحلیل می رفت و به زمزمه رسیده بود.
 فرزین سمتش خم شد و با نگاه تیزش لـ*ب زد.
 - وقتی جنبه اش رو نداری، بی خود می کنی تا خرخره می خوری.
 بدجنس که نبود از بیچارگی نگاهش لذت می برد؟
 یا از لرزش چانه اش؟ چشم های اشکین و غم بارش؟
 - م... من... من...
 رقیه دیگر ادامه نداد.
 تازه عمق فاجعه را درک می کرد.

به موهایش چنگ زد و ماتم زده گفت:

- چه غلطی کردیم؟!

به یک‌باره از کوره در رفت و روی زانوهایش بلند شد.

با مشت‌هایش به جان فرزین افتاده و جیغ زد.

- ع*و*ض*ی من حالم خوب نبود تو چرا اومدی؟ چرا قبولم کردی؟

فرزین خشن به بازوهایش چنگ زد و او را به تخت کوباند.

چشم در چشمش غرید.

- چی داری زر می‌زنی؟ خودت اومدی پیشم، بعد میگی تقصیر منه؟

قطره‌های اشک صورت رقیه را خیس کرده بود.

با هق‌هق گفت:

- خفه شو. از روم برو کنار آ*ش*غ*ا*ل فرصت طلب.

فرزین با غیظ به بازوهایش چنگ زد که ناله دردناک رقیه بلند شد.

- وحشی!

R O M A N I K

- وحشی رو هنوز ندیدی.

- خفه شو، خفه شو. گمشو بیا کنار.

و هلش داد؛ اما تلاشش بی نتیجه ماند.

فرزین پوزخندی زد و با مکت بلند شد.

رقیه با ساعدش اشک‌هایش را پاک کرد.

به شدت احساس تهی بودن و بدبختی می‌کرد.

این‌که از او سوءاستفاده شده بود، دیوانه‌اش می‌کرد.

نشست و زانوهایش را سمت شکمش جمع کرد.

هق زنان ل*ب زد.

- برو بیرون.

فرزین کلافه به موهایش چنگ زد و گفت:

- بس کن... خطا که نکردیم.

رقیه با خشم نگاهش کرد.

تن صدایش پایین نمی آمد.

- خطایی نکردیم؟ توی ع*و*ض*ی پیش خودت چی فکر کردی؟ هان؟ چون صیغه شدیم تو هر غلطی بکنی؟ صد بار به همتا گفتم تو جنبه‌اش رو نداری، (بلندتر) حالا میگی خطایی نکردیم!؟

- من جنبه ندارم؟ هه مثل این که یادت رفته خودت پیشنهاد دادی!

رقیه با حرص بالش را به او کوبید و غرید.

- من سالم خوب نبود.

- کسی هم مجبورت نکرد کوفت کنی.

R O M A N I K. رقیه هق بلندی زد و نالید.

- من فکر کردم آبه.

فرزین بی حوصله نگاهش را از رویش برداشت.

برای گفتن حرفش تردید داشت؛ اما ناچاراً زمزمه کرد.

- اتفاقی بینمون نیوفتاد... می دونستم صبح کاسه کوزه‌ها سر من می شکنه.

با طعنه حرفش را کامل کرد.

- حتی اگه مقصر کس دیگه‌ای باشه.

رقیه با وجود این که از شنیدن حرفش خیالش راحت شده بود؛ ولی شانه‌هایش بابت

گریه‌اش هم چنان می‌لرزید.

فرزین عصبی پتو را پس زد و از تخت پایین رفت و هم زمان غر زد.

- لع*نتی! گند زد به روزمون.

همین که به در نزدیک شد، پوزخندی شیطانی روی لبش شکل گرفت.

میل زیادی داشت تا برگردد و بگوید:

- یک _ صفر!

اما برای این سری، تنبیه‌اش را کافی می‌دانست و در سکوت در را باز کرد که با چهره

خواب‌آلود و عصبی همتا مواجه شد.

همتا با دیدن فرزین شوکه شد.

برای لحظه‌ای چیزی درک نکرد.

سر صبحی چه اتفاقی افتاده بود.

نتوانست سوال ذهنش را به زبان آورد؛ اما اعصابش رفته‌رفته داشت سرخ‌تر میشد.

بوهای بدی به مشامش می‌رسید.

زیر دندان‌های کلید شده‌اش غرید.

- این جا چی کار می‌کنی؟

رقیه با شنیدن صدای همتا بلند زیر گریه زد که همتا طاقت از کف داد و فرزین را با خشم

به کناری هل داد.

چشمش که به سر و شکل رقیه افتاد، برای باری دیگر شوکه شد.

رقیه در خود جمع شده صورتش را با دستانش پوشانده بود.

فرزین با گستاخی ل*ب زد.

- چیزی نشده. داره پیاز داغش رو زیاد می‌کنه.

همتا بدون این که لحظه‌ای نگاهش را از رقیه بگیرد، فریاد زد.

- برو بیرون فرزین!

فرزین اخم درهم کشید و نفرت نگاهش را نثار جفتشان کرد، سپس با گام‌هایی بزرگ از اتاق خارج شد.

همتا با ضربانی بالا رفته آرام سمت تخت رفت.

پاهایش یاری‌اش نمی‌کردند.

روی تخت نشست و دودل و مردد دستش را سمت بازوی رقیه دراز کرد که چشمش به

کبودی کوچکی روی بازویش افتاد، گر گرفت.

نفسش از حیرت و خشم بالا نمی‌آمد.

دوباره مغزش فریاد زد:

- دیشب چه اتفاقی افتاد؟!

نگاهش را از کبودی گرفت و دست رقیه را نوازش کرد.

- رقیه؟

رقیه از فرط فشاری که رویش بود، به سسکه افتاده بود.

با صورتی خیس از اشک و چشمانی ورم کرده سرش را بالا آورد.

- چه اتفاقی افتاده؟

رقیه چشم بست و خود را در آغوشش انداخت.

دستانش را محکم به دور گردنش حلقه کرد و بلندتر گریست.

همتا با آرامشی که از خودش هم سلب شده بود، کمرش را نوازش کرد.

- آروم باش.

رقیه زیر هقهقهش نالید.

- اون ع*و*ض*ی... اون ع*و*ض*ی... .
- هیس بعداً... بعداً. الآن آروم باش.
- رقیه؛ اما بیخیال نشد.
- از من سوءاستفاده کرد. کثیفم کرد.
- همتا با خشم او را از خودش فاصله داد و به قیافه آویزان و دردمندش نگاه کرد.
- دقیق بگو چه اتفاقی افتاد؟
- مردد ل*ب زد.
- زوری بود؟
- رقیه بینی اش را بالا کشید و اشک هایش را پاک کرد.
- با نگاهی افتاده سرش را به چپ و راست تکان داد.
- اخم همتا غلیظ تر شد.
- رقیه شرمش می آمد چشم در چشم، حرفش را به زبان آورد؛ سر به زیر گفت:
- چیزی از دیشب یادم نیست؛ ولی... ولی اون آ*ش*ع*ا*ل گفت دیشب... دیشب... .
- همتا کلافه گفت:
- R O M A N I K
- بسه، نمی خواد بگی.
- رقیه ناله کرد.
- حالا میگی چی کار کنم؟ میگه اتفاقی بینمون نیوفتاده؛ ولی بهش اعتماد ندارم... بدبختم کرد!
- همتا با جدیت پرسید.
- دیشب چیزی مصرف کردی؟
- رقیه سکوت کرد.

همتا عصبی حرفش را تکرار کرد که رقیه سرش را به تایید تکان داد.
همتا خشن غرید.

- چه غلطی کردی؟

- به خدا فکر کردم آبه.

- احمق بوش رو هم تشخیص ندادی؟

رقیه خجالت زده نجوا کرد.

- عجله‌ای خوردم.

همتا نفسش را پرفشار و صدادار خارج کرد.

احساس خفگی به او دست داده بود.

ناگهان رقیه با احساس حالت تهوعی سریع دستش را به دهانش کوبید و از تخت پایین پرید.

همتا نگران و آشفته به او که داشت از اتاق خارج میشد، نگاه کرد.

چشمانش را بست و به پیشانی‌اش دست کشید.

میل زیادی داشت که روی سر فرزین خراب شود و هیچ تلاشی هم برای خنثی کردن این میل نداشت.

با قدم‌هایی تند و بزرگ از اتاق خارج شد.

صدای عوق زدن رقیه ضعیف شنیده میشد.

فکش منقبض شد و عصبی به سمت پله‌ها رفت.

پله‌ها را دو تا یکی کرد و در سالن عصبی داد زد.

- کدوم گوری رفتی؟

فرزین تازه از اتاقش خارج شده بود و داشت در سالن پرسه میزد که از صدای عربده‌اش

خود را به او که نزدیک پله‌ها بود، رساند.

- چته؟

همتا نگاهش کرد.

لباس آبی‌اش را به تن کرده بود.

لباسی که باز هم سینه‌اش را به چشم میزد و دکمه‌های بالایش باز بودند.

مگر غیرت فقط در صدای بم بود؟

رگ‌هایش می‌رفتند تا پاره شوند.

فرزین را می‌کشت.

با دو قدم بزرگ سمتش رفت و اولین کار سیلی محکمی بود که کف دستش را سوزاند و

سر فرزین را چرخاند.

فرزین هنوز از شوک خارج نشده بود، همتا به یقه‌اش چنگ زد و غرید.

- رفیقم دستت امانت بود، چه غلطی کردی؟

فرزین به خود آمد و عصبی او را به عقب هل داد.

- یواش‌تر بابا. من چه می‌دونستم قراره صبح یک‌دفعه پاچه بگیره؟

- یعنی می‌خوای بگی نفهمیدی اون تو حال خودش نیست؟

فرزین گستاخ گفت:

- من هم تو حال خودم نبودم.

همتا فریاد زد.

- خب بی‌خود کردی، بی‌جا کردی که اون لجن‌ها رو خوردی.

فرزین با اخم‌هایی گره خورده به کف سالن خیره شد و اجباراً سکوت کرد.

همتا؛ ولی با نفس‌نفس نگاهش می‌کرد.

دستانش مشت شده بود و از شدت خشم می لرزید.
 کلافه پشتش را به او کرد و به صورتش دست کشید.
 سرش از صحنه‌ای که دیده بود، داشت منفجر میشد.
 بدون این که رخ در رخس شود، لـ*ب زد.

- زمین زدن شاهین بزرگ‌ترین هدفمه؛ ولی نه به قیمت لگدمال شدن حرمتم... حرمت
 رفیقم حرمت منه. اگه فقط یک بار دیگه چنین موردی پیش بیاد... قسم می خورم خون تو
 باشه که روی زمین ریخته میشه فرزین!

بلافاصله به سمت خروجی پا تند کرد.

به هوای آزاد نیاز داشت.

اکسیژن به مغزش نمی رسید.

در سالن را که باز کرد، سرما به صورتش چنگ زد.

نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست.

خنکی کمی از آتش درونش را سرد کرده بود.

R O M A N I K. داشت از درون می سوخت.

چند دقیقه‌ای راه رفت.

آسمان ابری بود و مشخص نمیشد که ساعت از هشت گذشته.

لباس گرمی به تن نداشت و سرما بیشتر به درونش نفوذ می کرد، با این وجود قصد

برگشت نداشت.

فعلاً باید با خودش خلوت می کرد.

از کنار درختی رد شد.

دستش را دراز کرد و زمختی و سختی تنه‌اش را لمس کرد.
 درخت را دور زد و دوباره وارد مسیرش شد که چشمش به رقیه افتاد.
 از فاصله زیادشان هم می‌توانست چشمان ورم کرده و سرخش را ببیند.
 کاپشنش را پوشیده بود و با عجله به طرف خروجی حیاط می‌رفت.
 ظاهراً متوجه‌اش نشده بود.
 به محض خروج رقیه و کوبیده شدن محکم در، نفسش را با آهی رها کرد.
 از تنها بودنش آسوده نبود، به همین خاطر قدم‌هایش را سمت در سالن برداشت تا با کارن تماس گیرد.
 نبایست رقیه را یکه رها می‌کرد.

 کلافه بوق دوباره‌ای زد.
 - هوا سرده، لج نکن بیا بشین.
 رقیه حتی به طرفش هم نچرخید.
 کارن عصبی ماشین را کنار جاده پارک کرد و به سرعت پیاده شد.
 رقیه داشت با گام‌هایی تند از او فاصله می‌گرفت.
 سمتش پا تند کرد و شانه به شانه‌اش ایستاد.
 این‌که مجبور بود محافظ چنین دختر سرتق و بچه‌ای شود، حرصش می‌گرفت.
 آخر کدام آدم عاقلی در این هوای سرد فکر پیاده‌روی به سرش میزد؟
 کمی در سکوت پیش رفتند.
 کارن از گوشه چشم نگاهش کرد.
 گره اخم‌های رقیه برای لحظه‌ای هم شل نمیشد.

نمی دانست دلیل این عبوس بودنش برای چیست.

- مشکلی پیش اومده؟

رقیه جوابش را نداد.

کارن به نگاهش ادامه داد.

از پف چشم‌هایش حدس میزد که صبحش را خوب شروع نکرده.

صورتش را از نظر گذراند.

سر دماغش قرمز شده بود و موهای خرمایی‌اش از زیر کلاهش بیرون ریخته بود.

خواست نگاهش را بگیرد که ناگهان خون مردگی روی گردنش توجه‌اش را جلب کرد.

کبودی نزدیک آرواره‌اش بود و به خاطر کنار رفتن شالش توسط وزش باد، گردنش کمی

در دیدرس قرار گرفته بود.

اخم‌هایش درهم رفت.

به چشم‌های بی‌روحش نگاه کرد.

دوباره به کبودی نظر انداخت.

R O M A N I K خون مردگی تازه به نظر می‌رسید.

بوهایی به مشامش خورد؛ ولی حرفی نزد.

اصلاً به او چه؟

رقیه بی‌حواس طول جاده را طی کرد.

با این‌که اطراف نسبتاً خلوت بود؛ ولی ماشین‌هایی در حال رفت و آمد بودند.

کارن به ماشینی که از سمت راست داشت نزدیک میشد، نگاه کرد.

سریع به بازوی رقیه چنگ زد و او را عقب کشاند.

عصبی گفت:

- کجایی؟

رقیه ماتم زده به عبور با سرعت ماشین نگاه کرد.

با حرکتی سست بازویش را آزاد کرد و سمت پیاده‌روی مقابلش رفت.

دما به شدت افت کرده بود و کسی در آن حوالی پیاده به چشم نمی‌خورد.

سرما استخوان سوز بود.

کارن طاقت نیاورد و کلافه غر زد.

- سر صبحی چی شده که ما رو دنبال خودت کشوندی؟ *ه* و *س* پیاده‌روی کرده بودی که

حیات فرزین به اندازه کافی بزرگ بود.

رقیه اهمیتی به حرفش نداد.

کارن عصبی نفسش را خارج کرد.

گوش‌هایش و دماغش می‌سوخت و شک نداشت که قرمز شده‌اند.

نزدیک نیم ساعت داخل پارک قدم زدند.

رقیه بی هیچ حرفی پارک را متر می‌کرد.

R O M A N I K

مغزش خالی و تهی بود.

فقط می‌خواست راه برود تا حس زنده بودن کند.

با این حال حتی پاهایش را هم درک نمی‌کرد.

کارن با دستش لـ*ب و دماغش را پوشاند.

سعی کرد لااقل با نفس‌هایش صورتش را گرم کند.

سکوت بینشان و قدم زدن بی‌هدف داشت حوصله‌اش را سر می‌برد.

برای زدن حرفی دوباره خودش را به او رساند.

تقریباً دو قدم از او عقب افتاده بود.

- برنامه چیه؟ قراره تا کی منتظر باشیم؟
- از سکوتش چشم غره‌ای برایش رفت و طعنه زد.
- لال شدی ان شاءالله؟
-
- پوزخندی زد و گفت:
- توی عمرم تا به حال چنین مأموریت کسل کننده‌ای رو تجربه نکرده بودم.
- رقیه باز هم عکس‌العملی به حرف‌هایش نشان نداد چرا که اصلاً متوجه حرف‌هایش نمیشد و تنها صدای روی اعصابش را می‌شنید.
- برای دومین بار پارک را دور زدند.
- خلوت و سکوتش باب میل رقیه بود و قصد نداشت ترکش کند.
- پس از چندی کارن دوباره ل*ب باز کرد.
- این شاهین کیه؟ چرا روش کلید کردین؟
-
- البته تا حدودی ازش اطلاع دارم، فقط این که شما این قدر ریز و قدم به قدم دارین بهش نزدیک می‌شین، باید شخص مهمی باشه.
-
- کارن عصبی گفت:
- نه، دیگه مطمئن شدم لال شدی.
- رقیه ایستاد.
- چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید.
- عصبی ل*ب زد.

- خب خدا رو شکر که فهمیدی پس لطفاً تو هم لال شو.
حتی لحظه‌ای هم نگاهش نکرد.
- دوباره قدم‌هایش را روی جاده سنگ‌فرش برداشت.
درخت‌ها تک و توکی لخت شده بودند؛ اما بیشترشان پرپشت می‌نمودند.
کارن با نیشخند گفت:
- باشه، بیخیال این میشم که الآن حرف زدی.
رقیه خشمگین یک دفعه مقابلش ایستاد که کارن از حرکت ناگهانی‌اش مکث کرد.
رقیه غرید.
- بین پسر جون اعصاب مصاب ندارم، به نفعته خفه شی. خب؟
کارن اخم درهم کشید.
طرز صحبتش هیچ به مذاقش خوش نیامد.
- چیه؟ صبح پاچه خوبی گیرت نیومد؟ شرمنده پاچه من هم زیادی تنگه.
رقیه دستانش را مشت کرد و فکش منقبض شد.
- نکن. نذار اعصاب خرابیم رو روی تو خالی کنم.
پوزخند کارن کفری‌اش کرد؛ ولی به چشم غره‌ای اکتفا کرد.
سریع‌تر قدم برداشت تا از مرد پر حرف کنارش فاصله گیرد؛ ولی کارن انگار موتور
زبان‌ش در این سرما هم گرم مانده بود.
دوباره به حرف آمد.
- حاضرم شرط ببندم که با فرزین بحث شده. هه همیشه به هم می‌پرین.
با تاسف گفت:
- مثل دو بچه.

رقیه با شنیدن اسم فرزین تحملش را از دست داد و توی صورتش فریاد زد.

- اسم اون آ*ش*غ*ا*ل رو پیش من نیار!

چشم‌هایش دوباره جوشید و نم اشک آن‌ها را خیس کرد.

بغضش دوباره و با قدرت بیشتری شکل گرفت.

با صدایی تحلیل رفته تکرار کرد.

- اسم اون ع*و*ض*ی رو پیش من نیار.

کارن در سکوت نگاهش کرد.

نامحسوس به کبودی روی گردنش نگاه کرد.

تا حدودی حدس‌هایی میزد.

رقیه با چکیدن قطره اشکی، خشن صورتش را پاک کرد. دیگر میلی به قدم زدن نداشت.

چرخید و جلوتر رفت.

نیمکتی در چند قدمی‌شان قرار داشت.

رویش نشست و به سرمای بدنه فلزی‌اش هم توجه نکرد.

نیاز داشت خنک شود، آن قدر خنک که گرمای صبح را فراموش کند؛ ولی لامصب فراموش

نشدنی بود. جان به جانش را می‌سوزاند.

کارن با درنگ در کنارش جای گرفت.

از گوشه چشم به رقیه که سمت پاهایش خم و صورتش را با دستانش پوشانده بود، نگاه

کرد.

صدای گریه خف‌اش را از زیر دستانش می‌شنید.

به سختی خودش را کنترل می‌کرد تا سوالی نپرسد.

به شدت کنجکاو شده بود.

رقیه نالید.

- چرا جنس شما این طوره؟ چرا این قدر جنستون خرابه؟

کارن اخمی از گیجی کرد.

جنسش؟!

رقیه عصبی صاف نشست و با صورتی خیس از اشک سمت کارن چرخید.

مشتی به بازویش کوبید و گفت:

- چرا این قدر عوضین؟ واسه چی این قدر خودخواهین؟

کارن حیرت زده نگاهش می کرد.

یک دفعه چه شد؟

حرف هایش چه معنی می توانست داشته باشد؟

با درک این که رقیه در حال خودش نیست، اجازه داد به حرف های بی معنی اش ادامه دهد.

- امان از روزی که فقط یک دختر تنها بینین، نمی دونین چه جوری باید شیطان درونتون رو

نشون بدین.

اشک هایش بی مهابا سر می خوردند.

دلش پر بود.

بی مهری دیده بود، تمسخر شنیده بود، کم پولی و گرسنگی کشیده بود؛ اما هیچ زمان مثل

الآن احساس بدبختی و ک*ث*اف*ت بودن نمی کرد.

هق زد و مشت بعدی اش سست تر روی بازوی کارن نشست.

- ازتون متنفرم.

سرش خم شده و آزادانه گریه می کرد.

کارن مردد دوباره سوالش را تکرار کرد، هر چند بعید می دانست جوابی بشنود.

- چه اتفاقی افتاده؟

رقیه دوباره رو به روبه‌رو شده بود.

کارن بیخیال حرفش شد و نفسش را رها کرد.

رقیه آرام و منقطع زمزمه کرد.

- دیشب سالم خوب نبود... اون ع*و*ض*ی می‌دونست که سالم خوب نیست؛ ولی... و...

ولی دیشب... دیشب...

محکم هق زد و حرفش برید.

کارن با اخم نگاهش کرد.

گفته بود که بوهایی حس می‌کند!

رقیه دماغش را بالا کشید و خیره به زمین که پشت هاله اشکش تار به نظر می‌رسید، ادامه

داد.

- لع*نت بهش... لع*نت به خودم... به خدا اگه می‌فهمیدم نمی‌خوردمش. اصلاً موندم

چه‌طوری بهش پیشنهاد دادم؟

R O M A N I K

عصبی به سرش دست کشید و گفت:

- لع*نتی، مگه اون کوفتی چه‌قدر دوزش بالا بود؟ اصلاً واسه چی باید همچین

نوشیدنی‌هایی سرو میشد؟

کارن گیج سر جایش جابه‌جا شد و پرسید.

- تو از اون‌ها خوردی؟

رقیه متاسف چشمانش را محکم بست که قطره اشکی از زیر مژه‌هایش پایین ریخت.

- حالا اتاقم، تختم، همه چی بوی اون حیوون رو گرفته... حتی خودم هم بوی اون لجن رو

میدم.

صورتش را پوشاند و کلافه بلندتر گفت:

- لعنت به من!

کارن پلکی زد.

حرفها برایش درهم و برهم بودند.

ثبات نداشتند و از طرفی برایش منطقی نمی آمدند.

چیزی این جور در نمی آمد.

پیشانی اش را خاراند و به رقیه نگاه کرد.

علناً داشت خودش را دق می داد و بعید می دانست که او نیز شک کرده باشد.

موضوعی ذهنش را درگیر کرده بود.

- یک چیزی مشکوک نیست به نظرت؟

رقیه توجه ای به حرفش نکرد.

ادامه داد.

- تو اگه واقعاً حالت خوب نبود و احتمالاً درخواستش رو دادی پس چرا باید توی اتاق

خودت باشی؟ تا اون جایی که یادمه اتاق فرزین طبقه پایین بود، پس... R . O . M . A . N . I . K

ادامه نداد که رقیه متعجب و منتظر نگاهش کرد.

گریه اش چندی میشد که بند آمده بود.

کارن که نظرش را جلب دید، گفت:

- مسلماً کسی که زیاد می خوره اون قدر نرمال نیست که بخواد دوباره محیطش رو عوض

کنه... اگه به درخواست تو می بود باید توی اتاق فرزین چشم باز می کردی... این طور

نیست؟

اخم های رقیه نیز پیوند خورد.

صاف نشست.

خیرگی نگاهش هنوز روی چشم‌های مصمم کارن بود.

- م... منظورت چیه؟

کارن پا روی پا انداخت.

زیادی سردش بود.

رقیه از سکوتش مردد گفت:

- یعنی میگی دروغ گفته؟

کارن همچنان ساکت به او زل زده بود.

رقیه نگاهش را به افکارش داد و عصبی گفت:

- دروغ گفته!

کارن دست‌هایش را از داخل جیب کاپشنش بیرون آورد و سمت پاهایش خم شد که نگاه

رقیه رویش افتاد.

به او چشم دوخت و گفت:

- بحث خراب بودن جنس ما نیست... شماها ساده و گوسفندین.

رقیه آشفته خیره‌اش ماند.

(پایان بخش اول)

سخنی از نویسنده:

من یک آلباتروسم!

پرنده‌ای بلند پرواز که در کوتاه‌ترین زمان می‌تونم به دور زمین بچرخم. در این راستا

بازگو می‌کنم هر چی رو که به چشم می‌بینم و ماجراها رو در قالب داستان و رمان به

نمایش می‌ذارم.
من یک آلباتروسم، با کلی نوشته‌های جذاب و خوندنی!
دوستدار تون آلباتروس، یا حق!



R O M A N I K



“با تشکر از نگاه زیبای شما، این اثر به پایان رسید.”

برای مطالعه دیگر آثار نویسندگان، از سایت رمانیک بازدید فرمایید.

برای ارسال اثر نوشته شده توسط شما و انتشار آن بر روی سایت رمانیک، به **این لینک** مراجعه کرده و یا به اعضای انجمن رمانیک پیوندید.

رمانیک در شبکه‌های اجتماعی:

R O M A N I K

